



# سمرع

(نشریه‌ی خصوصی شروین وکیلی برای دوستانت)

«نمونه‌ی بیست و یکم»

اول مرداد هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۹	برگ سبز: پنندهای نوشتن	۱	سرمقاله
۵۴	برگ سبز: لوح هفتم انومالیش	۲	اخبار
۶۷	اعترافات	۶	دییچه‌ای بر اسباب‌کشی
۷۲	تذکره‌ی امدادالملوک مولانا جمال‌الدین صفائی رازی	۱۰	گپی درباره‌ی باربران
۷۴	طنز: التفاضیل - الاسباب‌کشی	۱۴	گپی درباره‌ی چیزها و یادگارها
۷۹	عکس: جامه‌ی زنان ارمنی و یهودی در عصر ناصری	۲۰	گپی درباره‌ی مجموعه‌ها
		۲۳	شعر پارسی: تک‌بیتی‌های برگزیده
		۳۱	از شعرهایم: رگ خارا، مرگ سرو، لوله‌ها
		۳۵	جام جم زروان



\* تیر ماهی که گذشت، یکی از دشوارترین و پرجنب و جوش‌ترین ماه‌هایی بود که در سالهای گذشت تجربه‌اش کرده بودم. دلیل یگانه‌اش هم این بود که بعد از حدود بیست سال سکونت در یک خانه، به بلای اسباب‌کشی دچار شدیم و این برنامه‌ی خانمان‌برانداز تقریباً تمام تیر ماه را در خود فرو بلعید. نتیجه‌ی تعطیل شدن روند عادی زندگی در این ماه و جایگزین شدن‌اش با فعالیتهایی به کلی بی‌ربط و نو، آن بود که کار نوشتن این شماره از سیمرغ تا واپسین روزهای تیرماه به تعویق افتاد و پس از آن هم اندوخته‌ای که قرار بود این شماره را پر کند، به جای سرفصل‌های مرسوم و معمول این مجله، اندیشه‌ها و تجربه‌هایی بود که در این فاصله دست داده بود. نتیجه آن که تصمیم گرفتم این شماره‌ی سیمرغ را به صورت ویژه‌نامه‌ای درباره‌ی اسباب‌کشی درآورم. هم از آن رو که نوشتن و بستن شماره‌ای عادی

از سیمرغ در این شرایط ناممکن بود و بیم گسسته شدن نظم این زنجیره می‌رفت، و هم بیشتر بدان دلیل که اندیشه‌های این چند روز را شایسته‌ی در میان گذاشتن با دوستانم یافتم. با این مقدمه در این شماره از سیمرغ نظم معمول شماره‌های پیشین را رعایت نخواهم کرد و در بخشهایی پیاپی بریده متنهایی کوتاه را خواهم آورد که اندیشه‌ها و تجربه‌هایم را در ماه گذشته صورتبندی می‌کند. محتوای این متن، به اسباب‌کشی و ماجراهای وابسته بدان باز می‌گردد، اما امیدوارم بتوانم این رخداد به نسبت عادی و پیش پا افتاده را به دستاویزی برای بیان نکاتی عام‌تر و جدی‌تر دگرگون سازم. تا چه شود و چه در نظر آید.



## اخبار روزهای گذشته:

خسته شد و حالا در دسترس علاقمندان قرار دارد. به افتخار این حرکت فرخنده بخشی از این کتاب را در قسمت خرده‌داستان همین شماره سیمرغ منتشر می‌کنم.

✱ نشر علم که چاپ کتاب «اسطوره‌ی آفرینش بابلی» را بر عهده داشت، بالاخره بعد از وقفه‌ای به این مهم نائل آمد و این کتاب از این ماه در کتابفروشی‌ها در دسترس علاقمندان خواهد بود. کتاب از دو بخش تشکیل یافته است. یکی ترجمه‌ی کامل متن «انومالیش» که کهنترین اسطوره‌ی آفرینش یافته شده در ایران زمین است و بر مبنای روایت اکدی تدوین شده است. این متن را خانم آزاده دهقانی ترجمه کرده‌اند. بخش دوم کتاب شرح من بر انومالیش است، که به خصوص بر لوح هفتم این متن تمرکز دارد و با ارجاع به منابع اوستایی و عبری بحثی درباره‌ی ظهور مفهوم اسماء الاهی را پیش می‌برد.

✱ در آخرین ساعت‌هایی که این مجله صورت نهایی به خود می‌گرفت، خبر ناگوار درگذشت دوست گرامی نیما نوربخش را دریافت کردیم. نیما از دانشجویان زبده‌ی کلاس ایرانشهر و از جوانان کتابخوان و باسوادی بود که رفتن‌اش در این سن و سال اندک مایه‌ی دریغ و سوگ همه‌ی ماست. دو سال مردانه با بیماری سرطان جنگید و تا آخرین روزها نگذاشت کسی از دردش آگاه شود. سپس ناگهان مانند شمعی خاموش شد. یادش گرامی باد...

✱ کتاب «دازیمدا» به زیور طبع آراسته شد. این کتاب رمانی علمی تخیلی است که سالها بود در صف انتشار انتظار می‌کشید، تا این که از انتظار

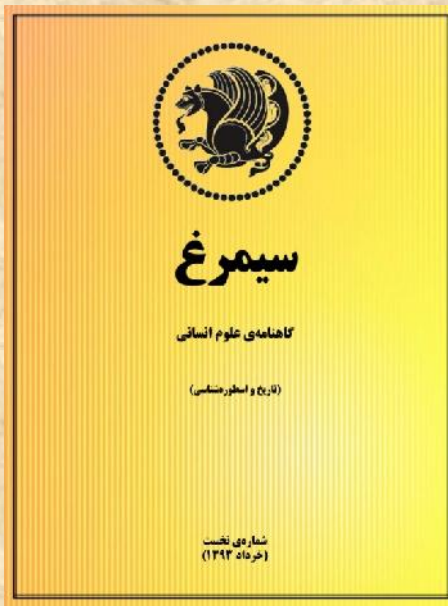
✱ کتاب جام جم زروان با همت انتشارات شورآفرین به زیور طبع آراسته شد. از آنجا که کتاب تخصصی است و بیشتر به کار دانشجویان دوره‌ی زروان می‌آید، توزیع آن بیشتر در میان اعضای این گروه انجام خواهد گرفت.

✱ کتاب «گاهان و زند گاهان» که آن هم سالها در بند توقیف بود، بالاخره بعد از سالها با کمی اخیه و بخیه می‌رود که از وزارت فحیمه‌ی ارشاد مجوز چاپ بگیرد. این کتاب جلد نخست از مجموعه‌ی تاریخ خرد است و به ظهور اندیشه‌ی فلسفی در ایران زمین می‌پردازد و در این چارچوب گاهان زرتشت را تحلیل می‌کند.

✱ قرار بر این بود که موسسه‌ی ای-سمینار با همکاری موسسه خورشید در سال جاری فصلی یک وینار کارگاهی برگزار کند. اولین برنامه

از این مجموعه در شامگاه سه شنبه ۱۳ خردادماه با عنوان «چگونه خلاقانه فکر کنیم؟» برگزار شد.

✱ گروه ترجمه‌ی خورشید نخستین شماره از «سیمرغ علوم انسانی» را منتشر کرد. این گاهنامه ترجمه‌ی سه مقاله‌ی «مهرپرستی در سوریه‌ی باستان»، «تبارشناسی گیلگمش» و «شمار پیوندهای زناشویی در دوران ساسانی» منتشر شده است. سیمرغ علوم انسانی را می‌توانید از این نشانی دریافت کنید: <http://kanoon-khorshid.org/?p=1187>



اخبار روزهای آینده:

علاقه‌مندان برای ثبت نام یا دریافت اطلاعات بیشتر با روابط عمومی

موسسه خورشید راگا (خانم امینی: ۸۸۲۶۰۵۵۵ و ۲۳۲۰۷۶۵-۰۹۳۷) تماس بگیرند.

★ گام چهارم دوره‌ی «اندیشه‌ی ایرانشهری» از یکشنبه ۲۹ تیر ۱۳۹۳

آغاز شد. در این دوره بحثِ جامعه‌شناسی تاریخی ایران معاصر از دیدگاهی سیستمی دنبال می‌شود. زمان برگزاری نشستها همان ساعت ۱۸:۰۰ تا ۲۰:۰۰ است و مکان هم دانشگاه علمی کاربردی هنر (واقع در خیابان جمالزاده شمالی، کوچه معینی، پلاک ۲، طبقه سوم). برنامه‌ی نشستهای تیرماه چنین است:

گام چهارم: طهران در عصر ناصری

نشست نخست: کالبد شهر طهران، محله‌ها، بناها و جمعیت

نشست دوم: صورتبندی زبان، علم، نثر، و روایتِ «طهرانی»

نشست سوم: شعر و شاعران طهرانی

نشست چهارم: خان و مان و نان؛ زندگی اجتماعی مردم طهران

دوره آموزشی

موسسه فرهنگی-هنری خورشید راگا با همکاری مرکز آموزشی علمی-کاربردی فرهنگ و هنر (واحد ۴۶) برگزار می‌کند.

گام چهارم: طهران در عصر ناصری

نشست نخست: کالبد شهر طهران، محله‌ها، بناها و جمعیت  
نشست دوم: صورتبندی زبان، علم، نثر، و روایتِ طهرانی  
نشست سوم: شعر و شاعران طهرانی  
نشست چهارم: خان و مان و نان؛ زندگی اجتماعی مردم طهران

جایگاه: مرکز آموزشی علمی-کاربردی فرهنگ و هنر (واحد ۴۶)، واقع در میدان انقلاب خ جمالزاده شمالی کوچه‌ی شهید محمد بزمه، پلاک ۲، طبقه ۲، کلاس شماره ۲۰۲. تلفن: ۶۶۵۹۶۱۸۸  
هماهنگی و نام‌نویسی: خانم امینی تلفن: ۰۲۷۲۲۲۰۷۶۵ - ۸۸۲۶۰۵۵۵

آغاز دوره: یکشنبه ۲۹ تیر ماه ۱۳۹۳  
زمان: یکشنبه‌ها، ساعت ۶ تا ۸ پس از نيمروز  
مدت دوره: چهار نشست دو ساعته

آزاد اسلامی و همکاری دانشگاه‌ها و سازمانهای علمی کشور برگزار می‌شود و دبیر آن دکتر امیرحسین ماحوزی است. تا به حال دو نشست هیأت علمی کنگره برگزار شده و دوستانی که اثری در زمینه‌ی حافظ‌پژوهی دارند می‌توانند دستاورد خود را به دبیرخانه‌ی کنگره ارسال کنند. برگزاری مسابقه و نمایشگاه نقاشی و خطاطی بر مبنای اشعار حافظ از بخشهای جنبی این کنگره خواهد بود.

\* برنامه‌ی کوهنوردی ماهیانه‌ی خورشید صبحگاه روز جمعه ۲۸ تیرماه ۱۳۹۳ برگزار خواهد شد. قرارمان همان ساعت ۶:۴۵ صبح است در میدان تجریش و از حضور همه‌ی کوهنوردان شادمان خواهیم شد.

\* برنامه‌ریزی‌ها برای برگزاری همایش «تهران و هویت ایرانی» آغاز شده و این برنامه به صورت فعالیت مشترک چندین سازمان در اواخر تابستان امسال برگزار خواهد شد. سازمانهای همکار در این طرح عبارتند از: موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا، آموزشگاه موسیقی زروان، کانون معماران معاصر، دانشگاه علمی کاربردی هنر (واحد ۴۶)، و انجمن افراز.

\* کنگره بین‌المللی حافظ شیرازی اردیبهشت سال ۱۳۹۴ در مرکز دایره المعارف بزرگ اسلامی برگزار خواهد شد. این کنگره با پشتیبانی دانشگاه

## \* دیباچه‌ای بر اسباب‌کشی

تعیین هجرت به عنوان مبدأ تاریخ مسلمانان را تنها کسی درک می‌کند که اسباب‌کشی کرده باشد. هنگام اسباب‌کشی -آن هم از نوع دشوار و طاقت‌فرسایش- است که می‌توان اهمیت هجرت و نقل مکان و تاثیر تاریخ‌سازش را درک کرد.

من در کل سه بار در زندگی‌اش به شکلی بنیان‌کن و جدی اسباب‌کشی کرده‌ام. جدای از نقل مکان دفتر کار و محل موسسه‌ی خورشید و مواردی از این دست که موضعی و کوچک می‌نماید، یک بار در ده سالگی، یک بار دیگر در حدود بیست سالگی و بار سوم در همین روزهای اخیر در آستانه‌ی چهل سالگی بود که محل خانه‌ام را تغییر دادم و به معنی دقیق کلمه اسباب‌کشی کردم. در میان این سه، سومی از همه دشوارتر بود. از سویی به خاطر آن که بعد از حدود بیست سال یکجانشینی و انباشت و رسوب اثاثیه

انجام می‌شد، و از سوی دیگر بدان دلیل که برای نخستین بار در این ماجرا بود که خرت و پرت‌های من -و نه اثاث سایر اعضای خانواده- بخش عمده‌ی انبان را می‌انباشت. این را هم بگویم که مدیریت و سرپرستی اولین اسباب‌کشی را پدرم برعهده داشت و خانواده‌ی چهار نفره‌ی آن موقع مان یک کامیون اثاثیه‌مان را جا به جا کرد. در اسباب‌کشی دوم به خاطر درگذشت پدرم مدیریت کار بر عهده‌ی مادرم بود و او با کمک من و خواهرم اسبابی را کشید که یک کامیون و یک وانت را پر می‌کرد. این بار اخیر، مدیریت کار بر عهده‌ی من بود و حجم کلی کار به سه کامیون و دو وانت بالغ می‌شد. در این بار اخیر کار تنها بر دوش من و مادرم بود. با این معادله‌ی فیبوناچی‌وار اگر پیش برویم، می‌شود پیش‌بینی کرد که اسباب‌کشی بعدی‌مان را چهل سال بعد باید به تنهایی انجام بدهم، با حجم پنجاه کامیون!!



بنایی و راست و ریست کردنِ فضای زندگی نیاز داشت و حجم خرده‌ریزها و به خصوص کتابهایی که باید جا به جا می‌شد به واقع کمرشکن بود.

اسباب‌کشی این بار ما از چند نظر به یک مبدأ تاریخی همانند بود. قدما گذارهای عمرانه را با عدد چهل نشانه‌گذاری می‌کردند و مثلاً چهل سالگی را سن به بار نشستنِ عقل می‌دانستند و چله‌نشینی و مراسم چله و چهلم را بر مبنایش بنیاد کرده بودند. تا حدودی بدان دلیل که در زیست‌جهان سنتی، مردمان در حدود چهل سالگی نوه‌های خویش را می‌دیدند و از تداوم ژنتیکی دودمان خویش خاطر جمع می‌شدند. درباره‌ی من، فرزند و نوه‌ای در کار نبود، اما تقارن مراسم اسباب‌کشی با عدد چهل و مضاربش به راستی چشمگیر بود. جا به جایی خانه‌ی ما حدود چهل روز پیش از چهلمین سالروز زاده شدن‌ام به پایان رسید، درست در آستانه‌ی آغاز این ماجرا شمار دوستانم بر فیس‌بوک به چهار هزار تن رسید، و خلاصه به هر سو که رو می‌گرداندی



اسباب‌کشی ما از خانه‌ای اجاره‌ای در شهرک اکباتان شروع شد و به دو خانه‌ی رویارو ختم شد. یکی در خیابان بیمه و دیگری در خانه‌ی دیگری باز در شهرک اکباتان. ترابری از نوع محلی بود، یعنی فاصله‌ی خانه‌ی آغازگاه و دو خانه‌ی مقصد فراتر از چند دقیقه رانندگی نبود. با این وجود حجم و تراکم کارها جبران کوتاهی مسیر را می‌کرد. هر دو خانه‌ی فرجامین به کار

عدد چهل را می‌دیدى که به شیوه‌ی حروفیان و نقطویون در تجلی است از در و دیوار!

در بیست روزی که اسباب‌کشی طول کشید، به تدریج پیوندها و ارتباطهای من با دوستان و یاران و آشنایان گسسته شد و به کمینه‌اش در سالهای گذشته رسید. در مقابل شبکه‌ای یکسره نو و بی‌پیشینه از روابط و اندرکنش‌ها جایگزینش شد. فرصت برای نگرستن به تلفن همراه به قدری اندک و قطع شدن تلفنهای ثابت و اینترنت به قدری کامل بود که ارتباط با دوستان نزدیک و یاران و همکاران و ناشرانم به اموری جسته و گریخته و استثنایی فرو کاسته شد، و در مقابل انبوهی از روابط رویارو و نزدیک با کارگران، باربران، سیم‌کش‌ها، لوله‌کش‌ها و نگهبانان ساختمانها و راننده‌ها جایگزین آن شد. شبکه‌ای از روابط که ماهیت و قواعدی یکسره متفاوت داشت، اما طرفهایش مردمی به همان اندازه جالب توجه و دوست داشتنی و

شریف بودند. مهم آن که هر دوی این شبکه‌های ارتباطی و هر دو زیست‌جهان موازی رقیب، در یک شهر و همزمان تحول می‌یافت. یعنی در همان تهرانی که زندگی روزانه و عادی مردم در آن جاری بود، من بودم که از بافت آشنا و همیشگی زندگی‌ام کنده می‌شدم و کم کم در بستری کاملاً متفاوت جا باز می‌کردم و پیش می‌رفتم. بیست روز محروم ماندن از لذتهای عادی و روزانه‌ای مثل گپ زدن با دوستان و خواندن کتاب و دیدن فیلم و شنیدن موسیقی به این ترتیب با خوشی‌هایی جایگزین شد که سنخ و شکلی دیگرگون داشت.

در جریان این بیست روز نه دسترسی‌ای به کاغذ و قلم بود و نه فرصتی برای ثبت آنچه که می‌گذشت و در ذهن می‌نشست. با این وجود از همان روزهای اول برایم روشن بود که باید درباره‌ی این تجربه چیزکی بنویسم و از این رو نکته‌های برجسته و اصلی را در ذهن حفظ می‌کردم تا

زمان ثبت کردن‌شان دست دهد. امروز که این سطور را می‌نویسم، هنوز برخی از کارتن‌ها و جعبه‌ها باز نشده مانده و خانه‌ها به شکلی کامل چیده نشده است. اما فرصت و مجالی هست و دسترسی‌ای به دفتر و دستک نوشتن، و بیم آن که گذر زمان برخی از این نقشها را بشوید و محو کند. از این رو نکته‌هایی که در این مدت سزاوار بازگو کردن یافتم را یک به یک شرح می‌دهم، بی آن که بخواهم خود را درگیر مسئله‌ی فصل‌بندی یا منسجم ساختن کلیت متن کنم.



## گپی درباره‌ی باربران

ارتباط برقرار کنم و در بخشی از کارشان با ایشان سهیم شوم و آنچه از این رهگذار آموختم بسیار ارزشمند بود.

دو دسته‌ی اصلی از باربران و کارگران در جریان این ماجرا به ما یاری رساندند. یک گروه با سرپرستی دوست تازه‌ام محمد، از چهار پنج کارگر افغان تشکیل شده بود. این گروه از کارمندان دوست و برادرم جمال صفائی گرامی بودند و او با لطف زیاده از حد ایشان را به یاری‌ام فرستاده بود و بی‌اغراق اگر چنین نکرده بود بخشی بزرگ از کار روی زمین می‌ماند. گروه دوم از باربرانی گرد تشکیل می‌شد که سردسته‌شان مردی بود به نام خلیل، که شغلش اثاث‌کشی بود و در شهرک اکباتان کار می‌کرد و پیشتر هم چند بار کارهایی را به او سپرده بودیم و ارتباطی دوستانه میان‌مان برقرار شده بود. در بیشتر روزهای اسباب‌کشی هردو گروه به طور همزمان و موازی کار می‌کردند. دو گروه چهار پنج نفره که وظایفی متفاوت بر عهده‌شان بود.

وقتی صحبت از اسباب‌کشی می‌شود، معمولاً گرایشی هست که بگویم خودمان اسبابها را کشیده‌ایم، و نقل و انتقال را به انجام رسانده‌ایم. اما اگر بخواهیم منصف باشیم، باید اعتراف کنیم که همیشه کار فیزیکی اصلی را باربران به انجام می‌رسانند و نقش ما بیشتر مدیریت و سازماندهی کار ایشان است، تا مشارکت در آن. کار اصلی را در اسباب‌کشی، کارگران و باربرانی بر عهده می‌گیرند که جا به جا کردنِ اثاث خانه را در بخش عمده‌ی درازای مسیر بر عهده دارند، و وظیفه‌ی ما به چیدن و جا به جایی‌های کم دامنه و جزئی در مبدأ و مقصد محدود می‌شود. در جریان تجربه‌ای که از سر گذرانیدیم، ضرورتی رخ نمود که ناگزیر شدم با این باربران کمی نزدیکتر

قرار بود افغانها تنها کارتن‌ها را حمل کنند که تعدادشان به حدود دویست و پنجاه تا می‌رسید و بخش عمده‌شان از کتاب تشکیل یافته بود. کردها، اسباب و اثاثیه‌ی منزل مثل کمد و کتابخانه و یخچال را جا به جا می‌کردند. به این دو ترتیب دو گروه درگیر کار بودند، یکی از مردمان ایران شرقی و دیگری از ایران غربی، مردمانی که با گویشهای خاص خود پارسی را در کنار زبان قومی‌شان را حرف می‌زدند، و (اگر کردستان عراق را هم حساب کنیم) به سرزمینهایی تعلق داشتند که طی صد سال گذشته به دست استعمار یا با قضای نادانی دولتمردان از ایران زمین کنده شده و به دولتهایی خودمختار و بلازده بدل شده بود. مردمی که در خاور و باختر با بلای تعصب دینی و خشونت تنگ‌نظرانه‌ی قومی دست به گریبان بودند و یکی‌شان زخم طالبان را بر شانه داشت و دیگری از داغ ستمهای داعش آزرده بود.

کردهای کوه‌نشین قامتهایی بلندتر و اندامهایی نیرومندتر داشتند. برخی از بارها را که وزنی چشمگیر داشت بر دوش می‌گذاشتند و آن را یازده دوازده طبقه بالا می‌بردند. کاری که انجامش دست کم برای من تصورناپذیر بود. افغان‌ها بیشترشان هزاره‌ای بودند و بنابراین مانند برادران چشم‌بادامی ترکستانی‌شان استخوان‌بندی‌ای ظریفتر و کوچک‌تر داشتند. اما آنها هم بقچه‌های غول‌آسایی از جعبه‌ها درست می‌کردند و بارهایی را حمل می‌کردند که هیچ با قد و قامت‌شان همخوانی نداشت. آن کسانی که من در جریان این اسباب‌کشی دیدم، هفت هشت نفر کرد و چهار نفر افغان بودند، که همگی کاری و فعال بودند. یکی دو نفر آذری هم در این میان گاهی به یاری می‌آمدند که از نظر ساخت بدنی و بارهایی که جا به جا می‌کردند بین افغان‌ها و کردها قرار می‌گرفتند.

می‌خواست، با صراحت با چند جمله‌ی رو در رو به نتیجه می‌رسید. یک جا یکی از کردها - جوانی زورمند که شکیبا به نام عباس - گویا با خلیل اختلافی پیدا کرد و در میانه‌ی کار از گروه جدا شد، اما وقتی برای گرفتن اجازه‌ی رفتن نزد ما آمد حتا یک جمله پشت سر همکارش حرف نزد و فقط گفت کاری دارد و باید برود و «از خلیل هم اجازه گرفته است». نوبتی دیگر، می‌خواستیم رادیویی را به یکی از کارگران افغان به نام محمد بدهیم و مدیر دسته‌شان که او هم محمد نام داشت و جوانی جوانمرد بود از مردم شهریار، به احترام حکم دوستم آقای صفائی که گفته بود کارگران چیزی از ما نگیرند، نمی‌گذاشت. مکالمه‌ی دو محمد در این میان دیدنی بود، چون محمد هزاره‌ای صریحا به محمد شهریاری ناخرسندی‌اش را گفت و نظری هم که درباره‌ی خود او داشت بیان کرد. محمد شهریاری هم بدون این که ناراحت شود تاکید کرد که باید دستور صاحب‌کارشان رعایت شود و بعد هم قول داد خودش



با محمد و گروهی که دوستم جمال صفائی به یاری‌مان فرستاده بود.

روابط باربران با هم بسیار دوستانه و خوب بود، اما معلوم بود که گهگاه اختلافهایی میان‌شان بر می‌خیزد. نمونه‌ی رفتارهایی مثل از زیر کار در رفتن و زیر آب‌زنی و سلوکهای ناپسند دیگری که هر روز در سازمانها و خیابانها فراوان می‌بینیم، در میان‌شان دیده نمی‌شد و آنجا که تنش میان‌شان بر

غارتگرانی وجود دارند که با دروغ و دغل به جایگاهی ناسزاوار دست یافته‌اند و با رقمهای نجومی خلق را می‌چاپند، و هم این مردم شریف که اگر چیزی به نام پول حلال وجود داشته باشد، بی‌شک دستمزد ایشان است.



برای محمد هزاره‌ای رادیویی بخرد و ناراحتی‌اش را جبران کند. خلاصه کنم، رک و راست بودن و بی‌پروایی ارتباط دوستانه‌ی جاری در میان کسانی که من دیدم، می‌توانست به سادگی سرمشق شهروندان محترم دسیسه‌چی و مبادی آدابی قرار گیرد که هر روز را با لبخند زدن به بدخواهی‌های دیگران و مشاهده‌ی لبخند دیگران به بدخواهی‌های خود سپری می‌کنند و هر شب با توبره‌ای انباشته از خشم و کین نسبت به دیگران به بستر می‌روند.

نکته‌ی دیگری که درباره‌ی باربران و کارگران وجود داشت، سخت‌کوشی‌شان بود و زحمتی بود که می‌کشیدند، و دستمزد ناچیزی که دریافت می‌کردند. باربران کردی که کار طاقت‌فرسای حمل اشیای سنگین تا طبقه‌ی یازدهم را بر عهده داشتند، برای یک روز کاری‌شان حدود پنجاه هزار تومان دریافت می‌کردند و این به واقع اندک و ناچیز بود. در شهری که زمانی پول کسب شده به دو رده‌ی حلال و حرام تقسیم می‌شد، امروز هم دزدان و

## گپی درباره‌ی چیزها و یادگارها

چیزی که در جریان اسباب‌کشی اخیر برای من واقعا تکان‌دهنده بود، شمار فراوان «چیزهایی» بود که طی سالهای گذشته به تدریج روی هم تلنبار شده بود و دارایی‌های خانواده‌ی ما را تشکیل می‌داد. به هر طرف که رو می‌کردی انبوهی از چیزها را می‌دیدى که «داشتن»شان لازم و ضروری می‌نمود و بنابراین می‌بایست از جایی به جای دیگر حمل شوند. از چندین هزار جلد کتاب بگیریم تا میز و صندلی و یخچال و کاسه و کوزه.

از ده دوازده هزار سال پیش به قبل، تقریبا تمام عمر گونه‌ی هومو ساپینس بر این سیاره با سبکی از زندگی سپری شده که آن را گردآوری و شکار می‌نامند. در آن دوران که هنوز کشاورزی و دامداری ابداع نشده بود،

منابع غذایی به قدری در محیط پراکنده بود که دسته‌های چند ده نفره‌ی مردم که هر یک خانواده‌ای گسترده هم محسوب می‌شد، ناگزیر به پرسه زدنِ دائمی در زیستگاه‌شان بودند. در این شرایط، تلنبار شدن چیزها ناممکن است و گردآورندگان و شکارچیان به همین دلیل سبکبار و سبکبال بودند. چیزهایی که داشتند، به ابزار شکار یا تک و توک ابزار سبک و کوچکی منحصر می‌شد که می‌توانستند در فواصل طولانی حملش کنند. همین سبک زندگی با وجود سبکباری غبطه‌برانگیزش، از «نشستن در یک جا» و گرد آوردن و دستکاری کردن دیرپای اشیاء پیشگیری می‌کرد و به همین دلیل در این بستر نه سفالگری و معماری‌ای تکامل می‌یافت و نه خط و دانشی که بتواند خارج از مغزهای زنده انباشت شود.

یک‌جانشینی آن اکسیری بود که پیدایش فرهنگ و تمدن را ممکن ساخت، و آنچه که با این روند همگام بود، انباشته شدن تدریجی چیزها بود.



امروز هم همین قاعده برقرار است. اجاره‌نشینانی که ناگزیرند هر سال از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر نقل مکان کنند معمولاً سبکبارند و چیزهای زیادی را دور و بر خود جمع نمی‌کنند تا بخواهند موقع ترابری‌اش با دشواری روبرو شوند. برای ما که نزدیک به دو دهه در یک خانه مانده بودیم، این قاعده به شکلی معکوس عمل کرده بود و انباشت حجمی چشمگیر از چیزها را رقم می‌زد.



بخشی از این چیزها، به سادگی دور ریختنی بودند. برخی‌شان زمانی کاربرد و مورد استفاده‌ای داشته‌اند و حالا آن را از دست داده بودند، و برخی دیگر اصولاً فایده‌ای نداشتند و معلوم نبود برای چه در گوشه‌ای از خانه‌مان مانده و پناه گرفته بودند. یک جا بخاری نفتی‌ای می‌دیدیم که دیرزمانی است دیگر به خاطر لوله‌کشی گاز خانه‌ها کارآیی ندارد، و در کارتنی بزرگ مجموعه‌ی منظمی از پرسشنامه‌ها و داده‌های آماری را می‌یافتیم، از پژوهشی که پانزده سال پیش انجام یافته و نتیجه‌اش به صورت مقاله و کتاب چاپ شده و حالا دیگر نگه داشتن‌شان موردی ندارد. یکی از برکتهای جریان اسباب‌کشی آن است که طی آن از شر انبوهی از این چیزهای دور ریختنی راحت می‌شویم و این روند کمابیش شباهتی دارد به هرس کردن زمین کشاورزی یا کیسه کشیدن در حمام!

اما در کنار این دور ریختنی‌ها، چیزهایی هم هست که دوست داشتنی می‌نماید. چیزهایی که داشتن‌شان مطلوب است و از این رو نمی‌شود به سادگی بیرون‌شان ریخت. خواه به دلیل گرانبها بودن‌اش و پولی که زمانی بابت‌شان پرداخت شده، و خواه به خاطر کاربردی که هنوز دارد، یا معنایی که با خود حمل می‌کند.

یکی از تجربه‌های خوشایند اخیر من این بود که می‌شاید - و می‌باید - از شر چیزهایی که فقط «گران» هستند خلاص شد. اینها چیزهایی هستند که یا زمانی پولی زیاد بابت‌شان پرداخته‌ایم و حالا دلمان نمی‌آید دورشان بیندازیم، و یا این که فکر می‌کنیم روزی کسی آنها را با بهای زیادی خواهد خرید. این شکل از اعتبار یافتن چیزها به کمک نمادِ عامِ پول، فریبنده و گمراه‌کننده است. چه بسا که چیزی بی‌اهمیت و غیرضروری تنها به خاطر آن که زمانی کاربردی داشته و پولی زیاد بابتش پرداخت شده، در گوشه‌ای جا خوش

می‌کند و چه بسا چیزهای بی‌ارزش که به سودای گرانبها بودن و امکانِ فروخته شدن‌اش در آینده‌ای نامعلوم، جا را برای چیزهای به واقع ارزشمند تنگ می‌کنند. اگر متغیر اصلیِ ارزش‌بخش به این چیزها، یعنی پول را به قول هوسرل «اپوخه» کنیم، یعنی در پراتنز بگذاریم‌اش و از آن عزل نظر کنیم، تازه ارزش واقعی چیزها نمایان می‌شود. ارزش واقعی این چیزها که زمانی پولی گزاف صرف‌شان شده و دوران کاربری‌شان سپری شده، تنها در آن است که می‌توان به دیگری بخشیدش. پولی که زمانی صرف خرید آن «چیز» شده در دورانی نزدیک به خریده شدن‌اش یا به صورت ارزش افزوده‌ای از جنس لذت و قدرت و بقا به خریدار بازگشته و یا بازنگشته و به هر صورت دیگر اعتبار و معنایی را حمل نمی‌کند. فروش این چیزها هم برای کسی که درگیر اسباب‌کشی است و شغلش هم خرده‌فروشی نیست، کاری دشوار و قوزِ بالا قوز است. پس با افتادن اعتبار پول خرید یا فروش از دو سوی آن چیز،

شخصی، روایتی و متنی را به یاد می‌آورند. به عبارت دیگر، تنها چیزهایی نگاه‌داشتنی هستند که به شکلی عینی و ملموس در زندگی روزمره به دردی بخورند، یا یادگاری‌ای از خاطره‌ای ارزشمند باشند.



تازه می‌توان به خودِ آن نگاهی انداخت و ارزش و اهمیت واقعی‌اش را دریافت. در این حالت معلوم می‌شود که فلان تلویزیون قدیمی هرگز دیگر در این خانه مورد استفاده‌ای نخواهد یافت و پس چه بهتر که آن را به کسی ببخشیم که شاید بتواند بهره‌ای از آن ببرد. به این ترتیب، در کنار اشیای «دور ریختنی»، یک رده‌ی دیگر از چیزهای مشابه هم وجود دارد که به خاطر هاله‌ی تقدس پولی که گرداگردش را گرفته، «نگه‌داشتنی» جلوه می‌کند، در حالی که چنین نیست. باید آن هاله را زدود و دقیق بدان نگریست، تا دریابیم که به رده‌ای نوظهور به نام «بخشیدنی‌ها» تعلق دارد.

اما در کنار این دو رده، چیزهایی هم هستند که به راستی نگاه‌داشتنی هستند. اینها تا جایی که من دریافتم، حتما و ضرورتاً یکی از این دو شرط را بر آورده می‌کنند: یا کاربردی مستقیم و سراسر برای افزودن بر قلبم (قدرت، لذت، بقا و معنا) دارند، و یا به شکلی غیرمستقیم از راه ارتباط با

این شهود در غروبگاهی ساکت و تقریباً نوستالژیک، زمانی برایم دست داد که با مادرم هنگام خستگی در کردنِ میان کارها، نشسته بودیم و چیزهایی را در کارتن‌هایی را بسته‌بندی می‌کردیم، که به این رده‌ی یادگاری‌ها تعلق دارند. نه تنها یادگاری‌هایی که من پیشینه‌شان را به یاد داشتم، که بسیاری از چیزهای دیگر هم برای خود داستانی داشتند و سابقه‌ای، که گاه از نظر زمانی تا چند نسل قبل ادامه می‌یافت. در یک سو فلان مجسمه یا بهمان بشقاب چینی را داشتیم که فلانی در فلان موقعیت آن را به عنوان هدیه به خانه‌مان آورده بود و حالا به یادگاری‌ای از حضورش بدل شده بود. در در سوی دیگر، چیزهایی قرار داشتند که من سابقه‌شان را نمی‌دانستم یا فراموش کرده بودم، و به همین ترتیب به اشخاصی از دورانهای پیشین باز می‌گشتند، فلان آفتابه و لگن را فلان خویشاوندمان سه نسل قبل هدیه آورده بود و آن شمعدانها را فلان کس به یادگار از سفری ارمغان آورده بود. این

فلان کس‌ها گاه به شخصیت‌هایی نامدار ارجاع می‌دادند و گاهی به کسانی که چندین نسل پیش زیسته و درگذشته بودند. اما حضورشان همچنان در درون نهادی به نام خانواده در قالب چیزی باقی مانده بود، و به همین ترتیب یادشان و ردپایشان.

در میان چیزهایی که ما جا به جا کردیم، این چیزها که خاطره‌ی کسی را به فرا یاد می‌آورد، ارزشمندترین اشیاء محسوب می‌شد. چه آنهایی که به درگذشتگانی از نسلهای پیشین تعلق داشت، و چه آنها که به چشم من مهمتر هم هستند و به معاصران و آشنایان هم‌دوران خودم تعلق دارند. بر خلاف هاله‌ی تقدس دروغینی که پول در اطراف چیزها می‌تند، درخششی که یادگاری‌ها در بطن چیزها پدید می‌آورند، زدودنی و محو شدنی نیست.

از زمانی که به یاد می‌آورم، کوچگردی و پرسه‌زنی و پایبند نبودن به یک مکان برایم جذابیت داشته و «کوله پشتی را برداشتن و راه افتادن» همواره

نقشی را در زندگی «من» ایفا کرده‌اند و بنابراین به بخشی از روایت شخصی من بدل شده‌اند.



شور و شوقی را در دلم بر می‌انگیخته است. با این وجود باید اعتراف کنم که اسباب‌کشی به من ارزش و ارج یکجانشینی را نیز گوشزد کرد. یکجانشینی تنها به معنای ریشه دواندن در مکان و تثبیت شدن در یک «جا» نیست، که با انباشت چیزهایی همراه است که اگر دور ریختنی و بخشیدنی نباشند، ارزشمند هستند. بخشی از این چیزها، ردپای اشخاصی هستند که زمانی در زندگی ما نقشی ایفا کرده‌اند و یادگاری به جا نهاده و رفته‌اند. یکجانشینی به معنای همنشینی با مکان خالی نیست، که با جایی انباشته از چیزها گره خورده است، و این چیزها به طلسم‌هایی می‌مانند که یاد و معنای افرادی را فرا می‌خوانند و روح درگذشتگان را احضار می‌کنند. یکجانشینی در این معنی، به معنای گرد هم آمدن چیزهایی است که همچون ماشینی جادویی، انجمنی از شخصیتها و نامها و نشانها را در ذهن دور هم جمع می‌کند. «دیگری»هایی که



### گپی درباره‌ی مجموعه‌ها

از کودکی به جمع کردن مجموعه‌هایی از چیزها علاقه داشتم و تا به حال چندین و چند کلکسیون از چیزهای مختلف درست کرده‌ام. در ابتدای کار قضیه با جمع کردن سنگ شروع شد و آغازگاهش یک نگین عقیق بود که در شش هفت سالگی در باغ خانه‌مان یافته بودم و به دنبالش شیفته‌ی توضیح پدرم درباره‌ی شکل‌گیری سنگها شده بودم. بعد نوبت به جمع کردن فسیل رسید که در پیک‌نیک‌های خانوادگی‌مان در دره‌ی آبعلی دنبالشان می‌گشتم. بعدتر هم صدف، اسکلت جانوران، کتاب، و حشرات را جمع می‌کردم. تا این که اینترنت به بازار آمد و دنیای الکترونیک امکان گردآوری موسیقی و فیلم و عکس را هم فراهم آورد.

تازه وقتی مشغول بستن اسباب و اثاثیه‌ی خانه بودم متوجه شدم که چقدر این عادت به درست کردن کلکسیون در خانه‌ی ما نهادینه شده است. مادرم کلکسیون‌های بزرگی از تمبر و مليله داشت، از پدرم چند مجموعه باقی مانده بود که بعضی‌هایش مثل کلکسیون دکمه سردست برای دنیای امروزین ما بیگانه می‌نمود. خودم هم مدتها پیش مجموعه حشرات و اسکلت‌هایم را به موزه جانورشناسی دانشگاه تهران هدیه کرده بودم و با این وجود هنوز

کلکسیون‌های سنگ و صدف و فسیل را داشتم. وقتی درگیر بستن این کلکسیون‌های رنگارنگ بودم، تازه متوجه شدم که گفتار فوکو درباره‌ی طبقه‌بندی چقدر درست است.

میشل فوکو در کتاب مهمش «چیزها و نامها» درباره‌ی کلکسیون‌ها و طبقه‌بندی چیزها حرفی مهم دارد. این همان کتابی است که در انگلیسی به «نظم اشیاء» ترجمه شده و دوست درگذشته‌ام دکتر یحیی امامی با همین آن را نام به پارسی برگردانده است. فوکو می‌گوید زایش ذهنیت مدرن با میل به طبقه‌بندی چیزها همراه بود، و پیدایش کلکسیون‌های بزرگ و موزه‌های تاریخ طبیعی در فرانسه را پیشگام تکوین دانشهای نو دانسته است. آنچه که او درباره‌ی سیر تحول اندیشه‌ی زیست‌شناسانه از بوفون تا لامارک در آن کتاب می‌گوید، از سویی عمیق و قابل تأمل و از سوی دیگر بحث برانگیز و جدل‌زاست. اما یک گزاره در این میانه به کار ما می‌آید و آن به گمانم کاملا

درست است. آن هم این که طبقه‌بندی کردن چیزها، و تشکیل دادن مجموعه‌هایی بر مبنای آن، شالوده‌ی شکل‌گیری دانشهای مدرن است. در واقع به نظرم بتوان حرف فوکو را کمی تعمیم داد، و این طبقه‌بندی کردن و گردآوری کردن را به عنوان زیربنای هر شکلی از فهمیدن و شناختن در نظر گرفت. در سطحی نمادشناسانه، حتا ظهور خط هم شکلی از برچسب‌زنی و طبقه‌بندی و گردآوری مجازی چیزها در قالب یک متن است، و زبان هم اگر از بالا بدان بنگریم، چنین چیزی است. بنابراین آن روندی که امام غزالی زمانی تعبیرش را همچون برچسبی برای کتابش برگرفته بود، یعنی «اقتصاد الاعتقاد»، چه بسا همین برچسب‌زنی و طبقه‌بندی و مجموعه‌سازی باشد، یعنی روندی که اقتصاد را بر اندیشیدن مسلط می‌سازد و شناختی سازمان یافته را از دل آن بیرون می‌کشد.

اهمیت خود را از دست می‌دهد، مگر به عنوان دستاویزی برای عیشِ نگاه کردن و عشرتِ یادآوری.



باز اگر از همین زاویه‌ی دوردست به امور بنگریم، می‌بینیم که مردمان نه تنها شناختنِ گیتی، بلکه دخل و تصرف در هستی را هم با همین روند به انجام می‌رسانند. کنشِ «داشتن» کمابیش به معنای «سازمان یافته و منظم کردن چیزی و بعد مرزبندی انحصاری بهره‌جویی از آن» است. یعنی کاری که با نوعی مجموعه‌سازی اولیه همگام است. این کار سطوح متفاوتی دارد. از کسی که تنها در سطحی نمادین پول لازم برای خریدن چیزها را انباشت می‌کند و ساز و کارهای اقتصادی و بانکی سازماندهی آن را در پیش می‌گیرد، تا کسی دیگر که برای جذب و تصرف پاره‌ای از هستی کلکسیون‌ی از آن تشکیل می‌دهد و بعد از شناختن کاملی که از رده‌بندی کردن و منظم ساختن بر می‌آید، شیرهی آن لایه از هستنده‌ها را بیرون می‌کشد. بعد از آن است که گویی شخص آن چیزها را در درون خود «دارد»، و نمودِ بیرونی‌اش دیگر





مکانی برایت به از دل ندارم

اگر عیب این خانه تنگی نباشد

اکسیر قمی

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من

دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او

صائب تبریزی

من نه آنم که دو صد مصرع رنگین گویم

من چو فرهاد یکی گویم و شیرین گویم!

کهفی پیشاوری

تک بیتی‌های برگزیده

مکن منع من بیدل، ز بسیار آمدن سویت

که صدبار آرزویت دارم و یکبار می‌آیم

خصالی کاشانی

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده

سعدی

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن

در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

فیضی دکنی

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش از این

عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

صائب تبریزی

مگر درس از کتاب هجرمی گوید ادیب امروز

که می‌آید صدای گریه‌ی طفلان ز مکتب‌ها

صحبت لاری

مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد

وعده‌ی وصلش اگر در صف محشر باشد

فروغی بسطامی

ما عذر آن‌که بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم

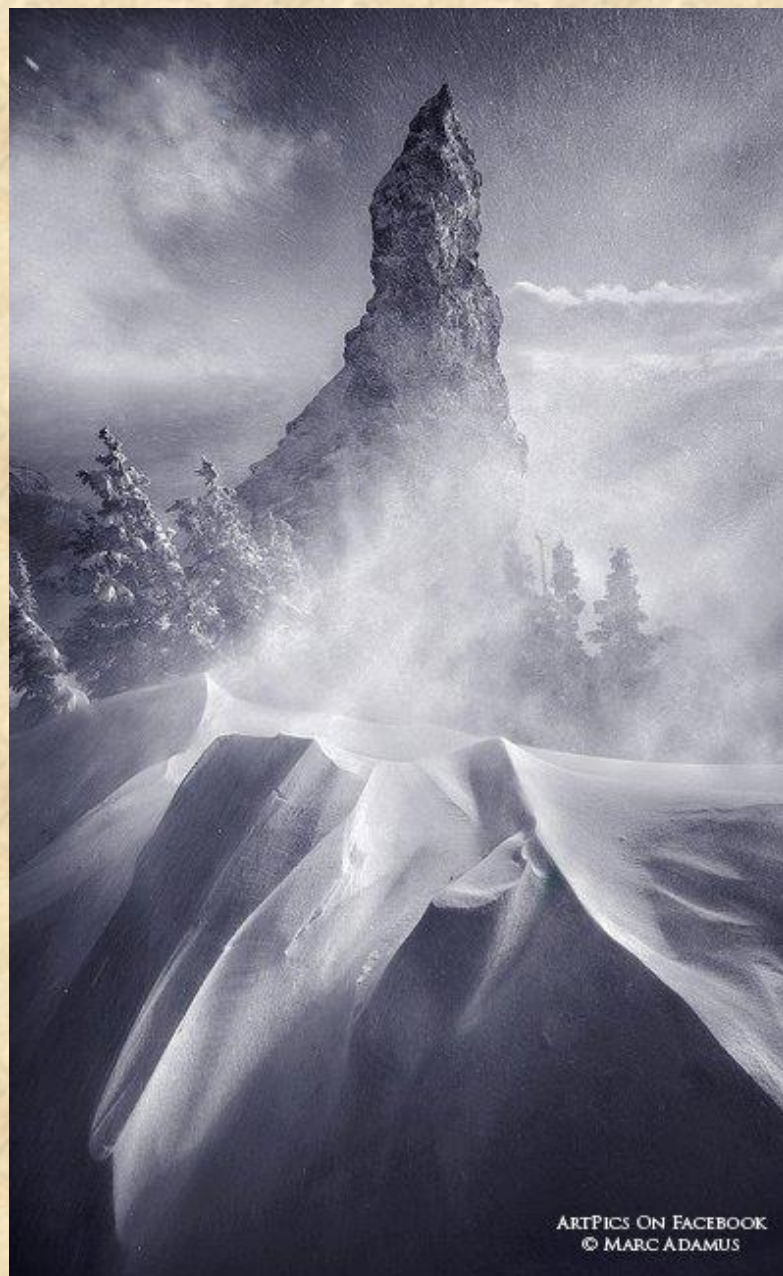
خواهیم خواست از تو، اگر مرگ امان دهد

حامد بهبهانی

مرا به روز قیامت غمی که هست این است

که روی مردم دنیا دوباره باید دید

صائب تبریزی



می‌روی و گریه می‌آید مرا  
ساعتی بگذر که باران بگذرد

امیرخسرو دهلوی

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است  
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

شوکت

موذن بیند ار آن قد و قامت  
به «قد قامت» بماند تا قیامت

عشرت فراهانی

می‌رود عمرش به بادوهمچنان درخنده است

نالای بلبل ز دست بی‌غمی‌های گل است

ظفرخان

ما چو خار از هر سر دیوار، گردن می‌کشیم

شب‌نم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

صائب تبریزی

نیازارم ز خود هرگز دلی را

که می‌ترسم در او جای تو باشد

نظیری نیشابوری

نام لیلی به سر تربت مجنون مبرید

بگذارید که بیچاره قراری گیرد

قلندر اصفهانی

نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش

هر که از پای فتد، بر سر ما می‌افتد

کلیم کاشانی

نوشته‌ای که به‌من حال خویش را بنویس

نوشتنی نبود حال من، بیا و ببین

ابوالحسن فراهانی

نهادی بر سر بالین من پای

سرت بالین بیماری نبیند

نگذاشت به خواب عدمم شیون بلبل

گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

حیرتی تونی

محمدجان قدسی

نالم ز جفای تو و دارم به دعا دست

کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

نمی‌خواهم که در چشمم نشینی

که آنجا هم میان مردمان است

دولت‌شاه قاجار

آزاد کشمیری

ناله‌ی من شده گر باعث درد سر تو

دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

وداع جان و تنم، استماع رفتن توست

مرو که گر بروی خون من به گردن توست

طیفور انجدانی

وحشی بافقی

هر نگاهت به تنم آتش تب می‌ریزد  
بوسه‌ای ده که به این شعله گواحت گیرم

مهدی سهیلی

همه خفتند به غیر از من و پروانه و شمع  
قصه‌ی ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

عماد خراسانی

همی گوئی غمش در دل نگهدار  
نصیحت گو، نمی گوئی دلت کو؟

یاری خراسانی



من نمی‌دانم که دل می‌سوزد از غم یا جگر

آتش افتادست در جائی و دودی می‌کند

سایر مشهدی

هرگاه می‌روم که شکایت کنم ز تو

چون گوش می‌کنم به زبانم دعای توست

ضمیری اصفهانی

هر قطره‌ای ز اشک، جگر گوشه‌ی من است

گاهش به دیده، گاه به دامن گرفته‌ام

سنجر کاشانی

هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق

چشم من گرید و لب‌های تو در خنده شوند

هلالی جغتائی

همچو شب‌نم محرمم از پاکدامنی کلیم

در گلستانی که روی گل به بلبل وا نشد

کلیم کاشانی

یا من ناصبور را نزد خود از وفا طلب

یا تو که پاکدامنی مرگ من از خدا طلب

اهلی شیرازی

یاد آن گلشن که گل هر چند می‌چیدم از آن

وقت بیرون آمدن حسرت به دامان داشتم

فضلی گلپایگانی

یک گل خندان ندیدم من، که بر گِردش نبود

اشک شبنم، ناله‌ی بلبل، فغان باغبان

نظام وفا

یک صبحدم به صحن گلستان گذشته‌ای

شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند

واقف خلخالی







رخ آینه‌ی یاغی ز ستم شکست دوران

شده کشته مار مانی، شده رنجه یارِ مزدک

خردی که صد هزاره به فلک لگام می‌زد

شده مقهور و لگدکوب هزار چکمه عینک

از شعرهایم:

رگ خارا

رگ خارا، رگ خارا، شده لبریزِ تبِ شک

به رسوب‌گاهِ عادت، به تنم نشسته آهک

طرب آنقدر تبه شد که ادب گسیخت دامن

خطر این قدر روا شد که زمان نمود اندک

قفسی ز رنج گویا به نگاه ماه بسته

شکنِ یقینِ خورشیدِ نشسته در شب شک



بر که می‌گفت نباید به خزان باور کرد

نیست کابوسِ چو راست.

سبزه‌ی خیس لوند

زیر سرمستِ درختِ اطلسی از شب می‌دوخت

بیدِ در رقص، بیفشاند به هر بادی دست

سروِ افراشته قد

پیکری بود فرو ساخته از نقره‌ی ماه

چون درفشی ز ستایشگری شعر شکوه

آن که در موی بلندش خبر از باد برند

آن که برپاست چو کوه

مرگ سرو

باغ پاییزی زرد

با تنی تب‌زده از نیش خروشان خزان

خفت در سایه‌ی سرد.

آن سرودی که جهان

شاد می‌خواند و ز رقصش دل لاله می‌سوخت

بر لب برگ گسست.

در بهاران رخ پرنازِ دل‌انگیزِ درختان بلند

باغ را می‌آراست

رفته از باغُ بهار

نیست دیگر اثر از غلغله‌ی شاد ملخ

تلخ شد چهره‌ی برگ

خسته شد سایه‌ی دار

آشیان‌های کبوتر همه مملو از مرگ

چمن خشک خمید

آسمان سنگین شد

رفت از یادِ درختان سخن شاعر سبز

خاطره، چشم پر از خون خزان چون که ندید

گام‌ها چوبین شد

زیر نفرین زمان خاک گُجست

هیچ گل شکوه نکرد

بلبلی گریه نکرد

غیرت لشکر بی‌برگ تکانی چو نخورد

مه خبردار نشد

هیچ اشکی به دل برکه رهی باز نبرد

سرو سرکش چو شکست



## لوله‌ها

در راستای طرح انسان‌سازِ مجلس برای زندانی کردنِ مرتکبانِ جنایتِ وازکتومی

و توبکتومی:

تا ابد، ای تازه بالغ، لوله‌هایت باز باد

جوجه‌هایت زآشیان آماده‌ی پرواز باد

هیچ جایی مثل ایران مجلسی قاهر نداشت

لوله‌هایت پس گشاده، پس مجاری باز باد

گربه جان تا چند شبها پوچ مرنو می‌کشی؟

تخمکت بادا فراوان، توله‌هایت ناز باد

بچه‌ها بایست، ای خلق مسلمان، خلق کرد

حلق همچون لوله‌ای باشد که کوکش ساز باد

## بابت خورد و خوراکش می‌نشاید خورد غم

هرچه بادا باد، ابله، خنگ، قویا غاز باد

شد یکی مهری قلنبه، دیگری محمود خان

شد بقای اصلح داروین در این آواز، باد





این انتخاب‌ها، شکل هستی من را برمی‌سازد. این تجلی من را می‌توان به عنوان سیستمی پیچیده در نظر گرفت و به طور علمی مورد تحلیل قرار داد. در این حالت من همچون نظامی سلسله‌مراتبی بازنموده خواهد شد.

کمترین سطوحی که برای توصیف کامل من ضرورت دارند، عبارتند از چهار لایه یا مقیاس زیست‌شناختی، روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و فرهنگی. هریک از این سطوح نظرگاهی برای فهم و رمزگذاری و توصیف چیزها و رخداد‌های مربوط به من محسوب می‌شوند. این چهار لایه را به طور خلاصه فراز می‌نامیم. سطوح فراز مقیاس‌های متفاوتی هستند که توصیف هستی را در برش‌های تحلیلی متفاوتی ممکن می‌سازند. سطوح فراز امری روش‌شناختی و اپیستمیک هستند، و خصلت هستی‌شناسانه ندارند.

فراز

یکپارچه - لایه لایه، مادی - معنوی، خرد - کلان، عاملیت - ساختار،

کل - جزء

اصل سلسله‌مراتبی بودن من: آن بخشی از هستی که بتواند به شکلی

خودآگاه شکل هستی‌اش را انتخاب کند، «من» است. آنچه که من خوانده

می‌شود، بخشی از پیکره‌ی فراگیر و ناشناختنی مه‌روند است که به دلایل

شناخت‌شناسانه - و نه هستی‌شناسانه - از آن مجزا فرض می‌شود. من، به

عنوان زیرسیستمی از مه‌روند، مجموعه‌ای از حالات ممکن را برای بودن در

پیش رو دارد که در هر برش زمانی تنها یکی از آنها را برمی‌گزیند. مجموعه‌ی

❁\* تحویل‌انگاری: سطوح فراز — یا سطوح مشاهداتی مشابه — اهمیت

هستی‌شناسانه دارند. در نتیجه یکی از سطوح فراز از بقیه مهم‌تر، اصیل‌تر یا واقعی‌تر است.

❁ تله‌ی سِنَمار: پدیداری که به یک سطح از فراز تعلق دارد، می‌تواند به

طور کامل توسط پدیدارهای سطحی دیگر توضیح داده شود. این

تحویل‌انگاری به آن می‌انجامد که همه‌ی سطوح چیزی نیستند جز انعکاس

یک سطح در شرایط گوناگون.

❁ راهبرد چپستا: درک این نکته که سطوح فراز یا هر سطح توصیفی

دیگر، تنها مقیاسی برای صورت‌بندی تجربه‌ها و مشاهده‌های ما هستند، و نه

امری هستی‌شناختی که دارای اصالت باشد یا نباشد.

🔔 چه متغیرهایی صفات فرهنگی، اجتماعی، روانی و زیستی من را از

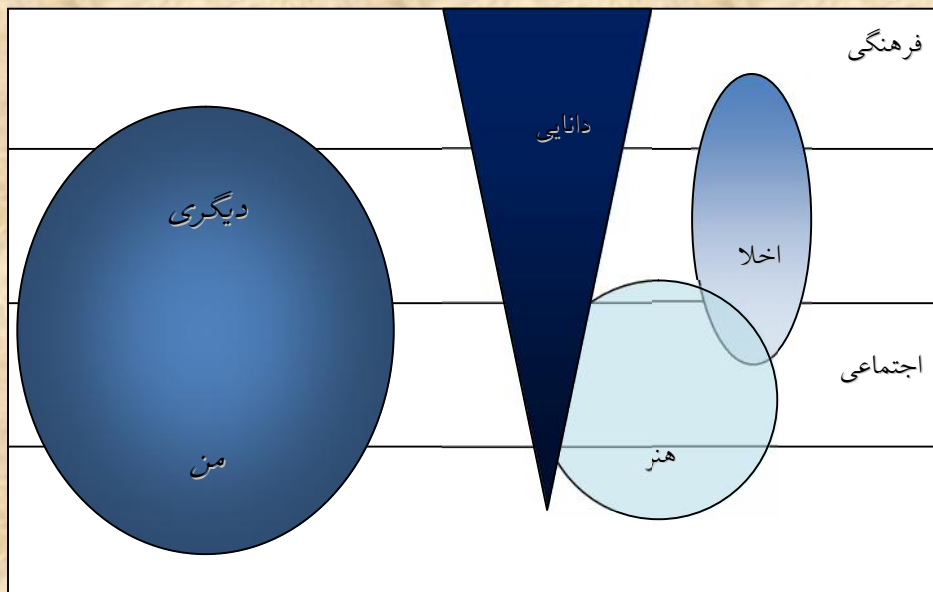
هم متمایز می‌کنند؟ حد و مرز سطوح فراز به لحاظ روش‌شناختی کدامند؟ بر

اساس چه معیارهایی یک چیز یا رخدادِ مربوط به من در یکی از این سطوح

قرار می‌گیرد؟ چرا چهار سطح فرض شده‌اند و نه بیشتر یا کمتر؟

🔔 خود را در یک صفحه به کمک مجموعه‌ای از ویژگی‌ها توصیف

کنید. هریک از این صفات به کدام سطح فراز مربوط می‌شوند؟



☠ تله‌ی خدایگان و بنده: بسته به این که من دیگری را در موقعیتی فرازین یا فرودین تصور کند، ممکن است دو نوع رفتار در پیش بگیرد. نخست الگوی چاکرگونه‌ی یک بنده که با این فرض همراه است که دیگری اصیل‌تر و مهم‌تر از من است و از این رو اعلام استقلال از وی نادرست یا ناممکن است، انتخاب‌های من به الگوی انتخاب‌های دیگری تحویل می‌شود. دیگری رفتار یک خدایگان خودکامه که از نظرش لذت و رنج دیگری و محورهای شکست تقارن درونزاد وی اهمیتی ندارند و در انتخاب‌های من اثری باقی نمی‌گذارند. کسی که به این بلا مبتلا باشد، معمولاً در موقعیتهای مختلف هر دوی این کردارها را نمایان می‌سازد.

☼ راهبرد سیاوش: استقلال من از دیگری، در شرایطی بهینه است که عرصه‌های گزینش من و دیگری (با وجود واگرایی و تمایز یافتن‌شان) سازگاری و ارتباطشان (ولی نه لزوماً همخوانی‌شان) را با هم حفظ کنند.

☉ من - دیگری

☞ آشنا - بیگانه، انگاره - خودانگاره، درون - بیرون

⌘ اصل وابستگی من به دیگری: من همواره هستی خود را هم‌چون زیرسیستمی از دیگری شروع می‌کند.

در ابتدای کار من در هر چهار سطح فراز انگل دیگری است. جنین برای بدن مادر، شخصیت کودک در مجاورت نظام روانی والدینش، موقعیت اجتماعی فرد در زمینه‌ی نهادهای مستقر، و اندوخته‌ی فرهنگی او در مقابل سپهر منش‌های پیشاپیش حاضر در ذهن دیگری همواره خصلتی پسینی و وام‌گیرنده دارند.

☼\* توهم مرکزیت هستی‌شناختی من: من به لحاظ هستی‌شناختی اصالت و اهمیتی بیش از دیگری دارد. یعنی خودمحوری بدیهی و شهودی هر کس، مبنایی عینی و بیرونی دارد.



🔔 آیا می‌توان استقلال من از دیگری را به مرزبندی مربوط دانست؟ آیا

استقلال تمام و کمال از دیگری ممکن است؟ آیا شرایطی روانی را می‌شناسید

که من به راستی از تمام دیگری‌ها مستقل شده باشم؟

📖 فهرستی از مهمترین ویژگی‌های خود تهیه کنید. هر یک از این صفتها

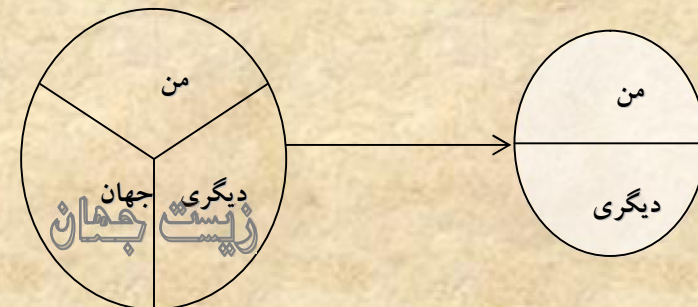
را در اندرکنش با کدام دیگری و چگونه به دست آورده‌اید؟

آیا می‌توانید صفتی در خود بیابید که هیچ ربطی به عرصه‌ی دیگری

نداشته باشد؟ صفتی که هنوز زیر تأثیر دیگری در شما وجود دارد را برگزید

و طبق راهبرد سیاوش آن را به انتخابی شخصی و مستقل از دیگری تبدیل

کنید.







پاسخ به نامه‌ی یک دوست که شاید خواندن‌اش برای دیگران هم سودمند باشد...

بدهم، به دو رده از گزاره‌ها می‌رسم. برخی به نظرم به کار همه‌ی نویسندگان می‌آیند و بقیه فوت و فنهایی هستند که برای خودم جواب داده‌اند و می‌ارزد گوشزدشان کنم.

اما نخست، پندهای عمومی و فراگیر:

### پندهای نوشتن

1) واقعا برای نوشتن راهی جز نوشتن وجود ندارد. فرق نمی‌کند چه چیز

را در چه سبکی می‌نویسی، باید برای خوب نوشتن، زیاد بنویسی.

موضوع ممکن است مقاله‌ای علمی باشد یا داستانی تاریخی، اما

چیزی که در کل گستره‌ی زبان راست می‌نماید، آن است که عضلات

نوشتن تنها با تمرین و ممارست ورزیده می‌شوند و رشد می‌کنند. در

هر سبک و شیوه‌ای که قلم می‌زنی، باید مدام و مرتب و منضبط

بنویسی، تا به سرشتِ زبانی خاص خود برسی و گوشه و کنار زبان را

درست بشناسی و زاویه‌های خاصِ خودت را انتخاب کنی و زمین

پرسیده بودی که اگر بخواهم به کسی که دغدغه‌ی نوشتن دارد، یک اندرز

بدهم، چه خواهم گفت؟ واقعیت آن است که فکر نمی‌کنم بتوانم اندرزی

یگانه را انتخاب کنم و بگویم، شاید به جز این عبارت کلی که «بنویس!»

اما این را برای گریختن از پرسشات نمی‌گویم. بعد از تعارفعهایی از این

دست که «اختیار دارید» و «ما کی هستیم که بخواهیم پند بدهیم» و

خاکساری‌های مرسوم مؤدبانه‌ای از این دست، اگر بخواهم پندی در این زمینه

بازی‌ات را مرزبندی کنی. کسانی هستند که بی‌مقدمه و ناگهانی قلم - یا صفحه کلید!- را بر می‌دارند و بدون مکث شاهکاری می‌آفرینند. اما این بدان معنا نیست که بی‌تمرین و بی‌پیشینه چنین کرده‌اند. کسی که در ده دقیقه دو صفحه می‌نویسد که شاهکاری در ادبیات است، پیشاپیش صدها و صدها صفحه نوشته و مثل خنیاگری که عمری را با تنبورِ محبوبش سر کرده، به دایره‌ی امکانها و لبه‌های محدودیت خویش چندان آگاه شده که بی‌بیم در قلمروی امن و شناخته شده پیش می‌تازد و از این روست که دستاوردهش شاهکار از آب در می‌آید. یعنی برای خوب نوشتن، باید نخست نوشت، و بعد باید نوشت، و در آخر باید نوشت!

(2) نوشتنِ تهی از دانش به ندرت ارزشمند از آب در می‌آید. شاید تک جمله‌هایی یا بندهایی کوتاه پیدا بشود که از تجربه‌ای زیسته برخاسته

باشد و فارغ از دانشِ منسجم و رسمی بنماید. اما این متنها هم استثنا هستند و هم کوتاه. متن در حالت عادی، هسته‌ای از جنس دانش است که در بستر زبان متبلور می‌شود. هرچه اندوخته‌ی داناییِ پشتیبان یک متن بیشتر باشد، متن بهتر و خواندنی‌تر از آب در می‌آید. این گزاره تنها درباره‌ی مقاله‌ها و کتابهای علمی مصداق ندارد، که هر نوع از نوشتنی را در بر می‌گیرد. پس تا می‌توانی بخوان. به ازای نوشتن هر صفحه، بی‌اغراق باید صدها، و چه بسا هزاران صفحه خواند. تنها در این هنگام متنی که می‌نویسی، به قدر کافی از متنهای دیگر تغذیه کرده و زورمند و سالم و بالیده می‌شود و می‌تواند لا به لای متنهای دیگر روی پای خود بایستد. در ضمن باید به این نکته دقت کرد که جریان یافتنِ دانش به درون متن، باید روان و طبیعی و

نامحسوس باشد. دانشی که به زور و برای اظهار فضل یا تاکید بر دانایی نویسنده به متن راه یابد، همیشه گند می‌زند به کل متن!

(3) برای نوشتن باید منضبط بود. منظورم از انضباط، قواعد و فشارهای بیرونی نیست، بلکه قوانین و خط و ربطهایی است که من برای من تدوین می‌کند و بر اساس آنها حرکت می‌کند. زیر فشار قوانین و هنجارهای بیرونی متن خوب نمی‌شود نوشت، و در غیاب قوانین درونی و انضباطی خودانگیخته هم چیز دندان‌گیری تولید نمی‌شود. کافی است به انبوه ادبیات فرمایشی‌ای که توسط کارمندان ادبی در دولتهای خودکامه تولید شده نگاه کنی تا ببینی که اجبار بیرونی متنی زورکی تولید می‌کند. به عنوان عبرتی موازی با آن، کافی است به چرندیاتی که این روزها گونی گونی به اسم شعر و ادبیات روشنفکرانه صادر می‌شود، بنگری تا ببینی که در غیاب قواعد درونی

هم چیز چشمگیری زاده نمی‌شود. اجبارهای بیرونی متن را قابل‌پیش‌بینی، خسته کننده، و معنازوده می‌کند، و غیاب قوانین درونی باعث می‌شود متن به تک‌گویی شخصی بی سر و تهی بدل شود که هدفش احتمالاً در ابتدا کاستن از فشارهای جنسی یا عاطفی بوده، و در بهترین حالت به هدف عالی مشهور شدن و نامجویی استعلا یافته است.



برای فهم شاهکارهای ادبی، راهی جز نگرستن به شاهکارهای ماندگار و تشریح کالبدشناسی‌شان وجود ندارد. اگر به نثر زیبای خواجه عبدالله انصاری و روزبهان بقلی و بیهقی و سعدی بنگری و شعرهای دلکش فردوسی و نظامی و مولانا و حافظ را مرور کنی، در می‌یابی که این بزرگان همگی معناهایی خودانگیخته و عمیق و شخصی را معمولاً در غیاب اجبارها و فرمایشهای بیرونی، و معمولاً در تعارض و مقابله با آنها، تولید کرده‌اند، و در عین حال به دقت قوانینی سختگیرانه درباره‌ی ساختار متن (وزن و قافیه و سجع و صنایع و بدایع) را درونی ساخته و رعایت کرده‌اند. از این روست که شاهکارهایشان یگانه است و تقلید ناپذیر.

4) زیاد بنویس، و نوشته‌هایت را زیاد دور بریز. می‌گویند زمانی کسی از کامو (یا شاید کسی دیگر!) پرسید که شما چطور نویسنده‌ی بزرگی شدید؟ و او پاسخ داد: با دور ریختن نوشته‌هایم! این رمز ماندگاری

آثار حافظ هم هست. چون غیرممکن است کسی با طبع روان و غنای خیال حافظ در سراسر زندگی‌اش تنها چهار صد و پنجاه و چند غزل سروده باشد. می‌دانیم که او خود مدام شعرهایش را ویرایش و گزینش می‌کرده و به نظرم کم بودن شمار اشعار او بدان دلیل است که روایت‌های سست و نازیبا را دور می‌ریخته و تنها شاهکارها را نگه می‌داشته است. از این روست که شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است. پس در نوشتن پرکار و کوشا باش و بعد با خیال راحت بخشهای نازیبا و آنهایی که به نظرت خیلی عالی نمی‌رسد (حتا آنهایی که تقریباً خوب است) را به سطح زباله بسپار.

5) نوشته‌هایت را مدام بازبینی کن و در دستکاری‌شان آزاد باش. این را به یاد داشته باش که هیچ الاهی شعری نیست که شاهکارها را به ادیبان الهام کند. شاهکارها از کار مداوم و بازبینی سختگیرانه و نقد

سرزندگی متن لطمه زده است؟ در نهایت، وقتی راضی شدی، متن را مدتی از جلوی چشمت دور کن و بعد از آن که فراموشش کردی، مدتی بعد دوباره به آن بنگر و انگار نوشته‌ی کسی دیگر را می‌خوانی، از نو آن را نقد و بازنویسی کن.



مستمر زاده می‌شوند، نه الهام گرفتن از جهانی مینویی. بنابراین هرگز فکر نکن متنی که نوشته‌ای به وضعیت بهینه دست یافته است. متن بهینه اصولاً وجود ندارد. هرمتنی را می‌توان دستکاری کرد و بهتر و نیرومندترش کرد. بهتر است قبل از این که دیگران این کار را بکنند، یا بابت غیاب چنین کاری بر آن خرده بگیرند، خودت این کار را بکنی. متن را بعد از نوشتن دوباره و دوباره بخوان و تا می‌توانی از آن غلط بگیر. مدام این پرسش را طرح کن که با افزودن و کاستن چه بخشهایی اوضاعش بهتر خواهد شد. به خصوص در حذف کردن دست و دلبازی به خرج بده. ساختارش را به هم بریز و مفاهیم را از نو بچین و ببین بهتر می‌شود یا نه؟ ببین اقتصاد کلمات درست رعایت شده یا معنایی اندک در کلماتی زیاد پراکنده شده است؟ ببین در استفاده از کدام واژگان اسراف کرده‌ای و کجاست که تکرارها به

(6) تا می‌توانی از اطرافیانت بازخورد بگیر. متناهیات را به هرکس که حوصله‌ی خواندنش را دارد بده و ببین نظرش چیست. نظر همگان را جدی بگیر، اما هرگز سعی نکن فقط برای به دست آوردن دل این و آن متن را تغییر بدهی. اما خوب است که در میان مخاطبان نزدیک به خودت کسانی را به عنوان معیار چیزهایی خاص به رسمیت بشناسی. یکی از امپراتوران چین که در ضمن از بزرگترین شاعران این کشور هم هست، وقتی شعر می‌گفت آن را برای مادر پیر باغبانش می‌خواند و هر جا که پیرزن منظور شعر را در نمی‌یافت، آن را تغییر می‌داد. او از این مخاطب به عنوان معیار زبان کوچه و گفتمان مردم بی‌سواد عامی استفاده می‌کرد و به خاطر توجه به سلیقه‌ی ایشان بود که شعرهایش در کل چین فراگیر شد. تو هم در میان دوستانت بگرد و کسی را پیدا کن که از نظر تسلط علمی بر موضوع، سبک‌شناسی و

زیبایی ادبی متن، یا به سادگی فهم روان و غیرروشنفکرانه‌ی متن، معیار و سنجه باشد. نظر همه را بشنو و در نهایت تنها نظر یک تن، یعنی خودت را در نظر بگیر!

(7) خودت را به رسمیت بشناس، سبک شخصی خودت، آرا و عقاید خودت و سلیقه‌ی زیبایی‌شناسانه‌ی خاص خودت را پیدا کن. آن را مدام نقد کن و هر جایی را که ناروا دیدی تغییر بده، اما به آنچه که در هر لحظه بدان رسیده‌ای، وفادار باش. موضعی روشن و خاص درباره‌ی همه چیز داشته باش. کسی که موضعی درباره‌ی موضوعی دارد، ممکن است بر خطا باشد و ممکن هم هست درست بگوید. کسی که اصولاً موضعی ندارد، ارتباطی با موضعی واقعی برقرار نمی‌کند و بنابراین همواره در جاده‌ی خطا سرگردان خواهد ماند. از این که نظری داشته باشی، داوری‌ای اخلاقی کنی، یا چیزی را درست

یا نادرست، زیبا یا زشت، و نیک یا بد بدانی، پروا نکن. اینهاست که «من» را از مرتبه‌ی دستگاه کپی عقاید دیگران بر می‌کشد و او را به هستی منسجم و مستقل و راستینی بدل می‌سازد. در عین حال، درباره‌ی هیچ چیز تعصب نداشته باش. انصاف را رعایت کن و هرچه را نادرست و ناروا می‌بینی، رها کن. هرچند عمری را به خاطرش جنگیده باشی. بهتر است باقی مانده‌ی عمرت را با نظرِ جایگزینِ درست‌تر زندگی کنی، تا این که در دم مرگ بابت تداوم اشتباهی دانسته دریغ بخوری. این را از جانب کسی که تا به حال چندین و چند بار مرده است، قبول کن!

(8) با شاهکارها و آدمهای بزرگ زندگی کن. فریفته‌ی دعوی و لافِ معاصران نشو. اگر در میان معاصران اثر کسی به راستی تکانت داد، جدی‌اش بگیر. وگرنه مشهور بودن و مُد بودن یک نفر در فضای

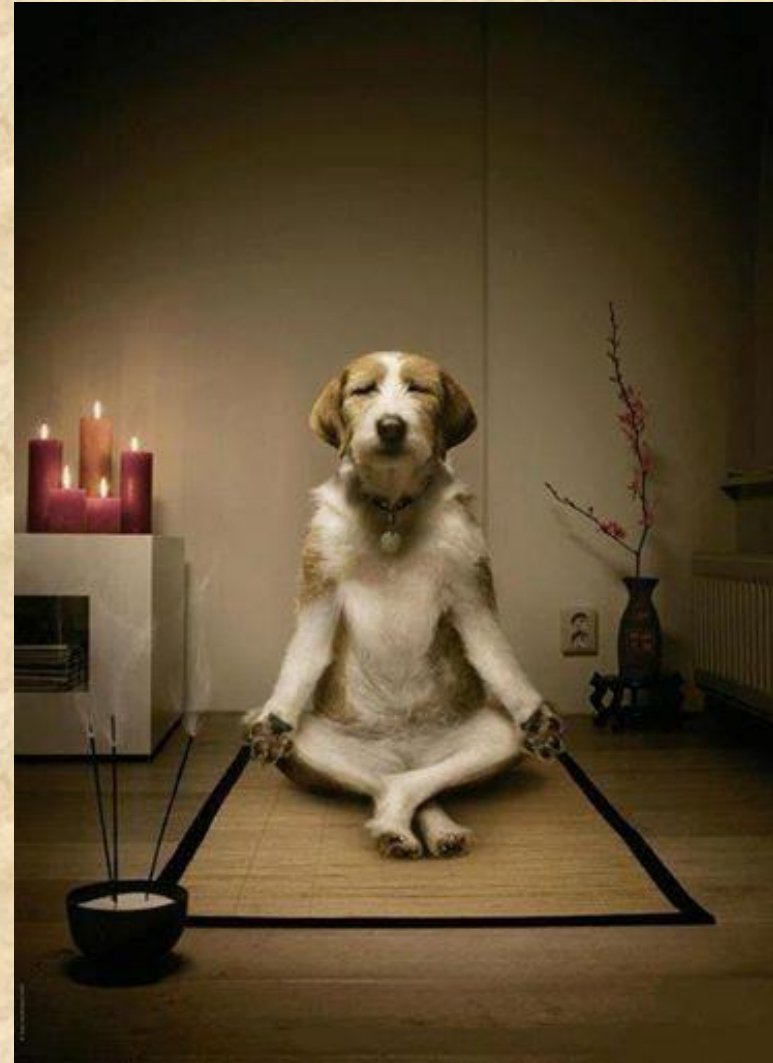
روشنفکرانه، در این دورانِ تکثیر مکانیکی شهرت و فن‌آوریِ طراحی ستاره‌های فرهنگی، هیچ اهمیتی ندارد. به خصوص با کسانی دمخور باش که عمری از آثارشان گذشته و از آزمونِ تاریخ را با سربلندی عبور کرده‌اند. به شاهکارهای گذشتگان بنگر و این احتمال را جدی بگیر که چه بسا شمارشان و بزرگی‌شان و عمق معناهایشان سرآمدِ معاصران باشد. شاهکارها را بخوان و مدام این پرسش را طرح کن که چرا این متن چنین زیبا و گیراست؟ بین چه معنایی، چه ساختارهای زبانی‌ای، چه نظمهای ساختاری‌ای، و چه بافتی از روایت است که شاهکارها را از آثار میان‌مایه جدا کرده است. آثار متفاوتِ یک نویسنده را با هم مقایسه کن و ببین کدام را بیشتر می‌پسندی، و بپرس که چرا؟ سبک شخصی خداوندان ادب پارسی را از دل

نوشته‌هایشان استخراج کن، و آن را با سبک معاصران بسنج و نقاط

قوت را برگیر و به سبک شخصی خویش بیفزای.

گذشته از این اندرزهای عمومی، چند قاعده هم هست که من رعایتش می‌کنم، یا بهتر بگویم چند الگوست که در شیوه‌ی کار خودم تشخیص می‌دهم، اما جرات ندارم آنها را به عنوان قوانینی فراگیر و عام برای همه‌ی نویسندگان طرح کنم. اینها را شاید بتوان پیشنهادهایی شخصی دانست، درباره‌ی روشهایی که دست کم برای من بارور و سودمند بوده است:

1) بازیگوش باش، خلاقانه زمین و زمان را به هم بدوز، و با ایده‌های متفاوت و دور از ذهن کشتی بگیر و نگذار نامعقول بودن، نامحتمل بودن، ناهنجار بودن یا عجیب و غریب بودن باعث شود خیالی یا ایده‌ای را نادیده بگیری. نتایج این خیالپردازی‌ها را در دفتری یادداشت کن و بعدتر هر وقت لازم شد یکی‌شان را بسط بده و ببین چه از آب در می‌آید. در نهایت هم از دور ریختن‌شان هیچ پرهیز نداشته باش.





(2) فقط وقتی بنویس که انگشتانت به خارش افتاده و کلمات در ذهنت به رقص در آمده‌اند. اگر از نوشتن چیزی لذت نبری، کسی هم از خواندنش لذت نخواهد برد. نوشتن هم به نظرم مثل شعر گفتن، زمان و موقعیت خاصی را می‌طلبد. حس قلقلکی در ذهنت می‌کنی و معمولا وقتی به کاری بی‌ربط گمارده شده‌ای و دستت مشغول و ذهنت بیکار است، سیلاب واژگان بر می‌خیزد و حس می‌کنی که می‌خواهی این جملاتی که می‌آید را بنویسی. آن وقت بنویس، و دقت کن که چگونه این حس «آمدن» متن دست می‌دهد. با کمی تمرین می‌توان آن را بازتولید کرد.

(3) در تنهایی بنویس. من واقعا درک نمی‌کنم این کسانی را که وسط یک مهمانی شلوغ دارند چیزی می‌نویسند یا لا به لای نوشتنشان با این و آن گپ هم می‌زنند. نوشتن کاری است که تمام توجه من را صرف

می‌کند و به خلوت من با من نیاز دارد. وقتی داری می‌نویسی - یا داری می‌خوانی، یا هر کار جدی دیگری می‌کنی!- تلفن‌ها را قطع کن، در اتاقت را ببند و ممنوع کن که کسی مزاحمت شود. اولش کمی همه ناراحت می‌شوند، اما بالاخره انسان موجودی است با قابلیت سازگاری بالا و همه عادت می‌کنند موقع کار کردن حواست را پرت نکنند. درباره‌ی خلوتی که حق طبیعی هرکس است، با کسی تعارف نداشته باش.

(4) شوخ باش، اگر جایی می‌خواهی تکه‌ای بپرائی، بپران! اگر خوب در نیامد بعدتر حذفش می‌کنی. اصولا خواندن متنی که به چاشنی طنز در آمیخته باشد، گواراتر است. شوخی را با سبکسری و بازیگوشی را با جلفی اشتباه بگیر. می‌شود با متانت شوخی کرد و با جدیت حرف

خود را زد و در عین حال مخاطب را با عصا قورت دادگی رنجه نکرد.

(5) به آدمها نگاه کن، دقت کن که چطور زندگی می‌کنند، و به خصوص توجه کن که چطور حرف می‌زنند. بین شخصیت‌های متفاوت چه خزانه‌ی واژگانی دارند، درباره‌ی چه چیزهایی بیشتر حرف می‌زنند، و تکیه کلامها و تابوهای زبانی‌شان کدام است. در یک سبک و شیوه گرفتار نمان و مدام تمرین کن تا با لحن و زبان افراد متفاوت متن تولید کنی.

(6) بافت متن را در دست بگیر و پیچ و تابش بده و هیچ بستر زبانی‌ای را پیش‌فرض نگیر. خطر بزرگ آن است که متنی خوب بنویسی و بابت آن مشهور شوی و بعد در زندان همان تجربه‌ی موفق گرفتار آیی. یک داستان را می‌شود سوم شخص نوشت یا اول شخص، یا حتا

آن طوری که اوربانا فالاجی در «یک مرد» نوشته، دوم شخص. راوی می‌تواند هرکسی باشد، با هر زبانی سخن بگوید، و عقاید و باورها و سنن خاص خودش را داشته باشد. یک مضمون را می‌توان به شعر، داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه، فیلمنامه، قطعه‌ی ادبی، یا مقاله‌ی علمی بدل کرد. در استفاده از سبکها و قالبهای متفاوت گشاده دست باش و در همه طبع‌آزمایی کن. در برخی خود را توانا تر و راحت تر خواهی یافت. بر آنها تمرکز کن، اما از بازی در زمین‌های دیگر غافل نشو. چه بسا شاهکار بزرگ تو در یکی از آنها خلق شود.

(7) با خودت حرف نزن! گفتگوی درونی مانع و مهار کننده‌ی خلاقیت ادبی است. صدای درون ذهنت را خاموش کن و شکیبیا باش تا این سکوت با زاده شدن باران شعری یا رگبار جملات نثری شکسته شود. آن وقت متن را بنویس و باز به همان سکوت بازگرد.

8) متن‌هایت را برای مدتی رها کن و بعد با اندوخته‌هایی از دانش که در این وقفه به دست آورده‌ای، دوباره سراغشان برو. اصلاً نگران نباش که نوشته‌ات بیات شود و پروا نکن که فاصله‌ی بین نوشتن و انتشار متنی به چند سال، یا چند ده سال بکشد. هرچه متن در دستت بیشتر ورز ببیند، روانتر و نرم‌تر می‌شود و هرچه زمان بیشتری برای تخمیر به آن بدهی، اکسیر گواراتری به دست خواهی آورد.

9) خلاقانه و سرخوشانه کار کن، نگاه کن بین دلت چه می‌گوید. اگر دلت می‌خواهد فلان متن را بنویسی و جمله‌ها دارند سرریز می‌شوند، بنویس‌اش و اگر چنین نیست، دست نگه دار. نوشتن را در قالب زمانی خاصی قرار نده، و بگذار به شکلی آزادانه جریان یابد. این پند البته فقط زمانی سودمند است که پیشاپیش انضباط درونی قابل توجهی به دست آورده باشی. اما وقتی این انضباط را پیدا کردی و

توانستی از اتلاف وقت و نیرویت جلوگیری کنی، به خودت اعتماد کن و بگذار میل درونی لگام خلاقیت‌ات را به دست بگیرد. پیامدش این می‌شود که نوشتن، به جای آن که به یک مسابقه‌ی دوی استقامت ملال‌آور و اجباری از سرِ وظیفه بدل شود، به قلمروی هنرهای رزمی پرتاب می‌شود و به مبارزه‌ای پیروزمندانه بدل می‌گردد که سرنوشت‌اش با چند ضربه ناگهانی شمشیر تعیین می‌شود. به این ترتیب، اگر می‌بینی دل و دماغ نوشتن فلان متن را نداری، دست نگه دار، حتا اگر به نظرت بیش از چند صفحه تا پایان کار بیشتر نمانده است.

10) همزمان روی چند موضوع کار کن. یک موضوع را به عنوان برنامه‌ی اصلی در نظر بگیرد و یکی دو تا را به عنوان برنامه‌های فرعی، و بقیه را هم به عنوان پرونده‌های باز و امکانهایی که

سرانجامشان معلوم نیست فرض کن. همیشه روی یک برنامه‌ی اصلی متمرکز باش، اما وقتی حوصله‌اش را نداری رهایش کن و سراغ برنامه‌های فرعی برو، و اگر این وسطها ایده‌ای و طرحی برای موضوعی تازه به نظرت می‌رسد، آن را در برنامه‌های نوپا و آزمایشی بگنجان. اجازه بده این پرونده‌ها جلویت باز باقی بماند و ایده‌ها از یکی به دیگری نشت کند. گاهی برنامه‌های فرعی یا حتا ایده‌هایی حاشیه‌ای، یک دفعه زور می‌آورند و خود را به میانه‌ی صحنه پرتاب می‌کنند. در این حالت مجال بده که بیایند و به آنها پرداز. این موازی اندیشیدن و پرش آزادانه از متنی به متنی، به خصوص وقتی آنقدر منضبط باشی که بتوانی درست مدیریت‌اش کنی، هم بسیار لذت‌بخش است و هم ناگهان حجم تولیدت را چند برابر می‌کند.

**11** ایده‌ها را از اطراف شکار کن. من تقریباً هر روز را مثل یک شکارچی آغاز می‌کنم، لا به لای سطور کتابها، در گفتارها و حرکات و کردارهای مردم، و در اخبار و شایعه‌ها و جوکها و زبانه‌ها، دنبال ایده‌هایی می‌گردم که ممکن است به طرحهایی که در ذهن دارم متصل شوند. وقتی چیزی جالب است و ارزش یاد گرفتن را دارد، یادداشتش کن. حاصل کار را به صورت یادداشتهایی منظم از داده‌های مربوط به شاخه‌های متفاوت دانش سازماندهی کن، و ایده‌هایی شخصی که اظهار نظر و موضع‌گیری و یا شاید امکانی جالب و فکری بکر است که از شخص خودت تراوش کرده است. این غنیمتهای شکار شده را مدام مرور کن و بگذار عناصری که معنادار هستند، به متنهایی که در دست نوشتن داری چفت و بست شوند.

اثر اهمیت دارد، آنگاه که فارغ از خودفریبی و خودستایی باشد. بعد، به بازخوردهایی که از دیگران می‌گیری توجه کن. اثر خوب آن است که مخاطب خودش را در میان آدمهای خوب پیدا می‌کند. اگر شعری گفتی و شعرشناسان و ادیبان آن را پسندیدند، اگر داستانی نوشتی که داستان‌خوان‌های حرفه‌ای را جذب خود کرد، و اگر متنی علمی نوشتی که در محفل دانشمندان متخصص آن رشته جایی برای خودش پیدا کرد، می‌توانی اطمینان داشته باشی که تیر را چیره‌دستانه از شست رها کرده‌ای. اگر غیر از این بود، آن طرح و آن کار را به کل به هم بزن و کاری بهتر به جایش انجام بده. به پروژه‌ای شکست خورده و کمخون و افلیج نجسب و شجاعت این را داشته باش که برنامه‌های ناکام را تعطیل کنی و به جایش به کارهای سودمند پردازی.



(12) درباره‌ی کارِ خودت سختگیر باش، اما اعتماد به نفس‌ات را از دست نده. دل خودت را خوش نکن که آثار نبوغ‌آمیز تو را دو‌یست سال بعد از مرگت کشف خواهند کرد. به این نکته توجه کن که اثرِ خوب و معنادار، بالاخره باعث می‌شود چشمها برق بزنند و دلها به جنبش در آید. پیش از همه و بیش از همه، واکنش خودت به

(13) نگذار سختگیری‌ات درباره‌ی کارهایت به بی‌رحمی بدل شود. به این نکته توجه داشته باش که در نهایت بزرگترین دلیل نوشته شدن یک متن خوب، آن است که کسی می‌خواسته آن را بنویسد. بنابراین به خواست خودت احترام بگذار. بین نوشته‌هایت منصفانه داوری کن و برخی را که از همه بهتر می‌دانی منتشر کن و باقی را تنها در اختیار دوستانت بگذار و یک لایه را هم فقط برای لذت بردن خودت نگه دار. فرموش نکن که هرچیزی را با هر میزانی از چیره‌دستی و موفقیت که بنویسی، در نهایت عده‌ای درباره‌اش اعتراض خواهند داشت و نکوهش‌اش خواهند کرد. به دیوان حافظ بنگر و ببین که این استادترین شاعران پارسی‌زبان هم در زمانه‌ی خودش از خرده‌گیران و بدگویان و منکران سخت نالیده است. پس از این که عده‌ای از کارت خوششان نمی‌آید، بیمی به دل راه نده. هرکس حق دارد از هر متنی

خوشش نیاید، و این حق طبیعی مردمان است. به همین ترتیب طبیعت امری تصادفی است و مردمی پیدا خواهند شد که از متن تو خوششان نمی‌آید و ادب و درستکاری کافی هم برای ابراز نظر درست و نقادانه را ندارند. در این مورد پروا نکن. بگذار هرکه هرچه می‌خواهد بگوید، و تو هم آنچه را که می‌خواهی بگویی، به بهترین شکلی که می‌توانی بگو. تو به عنوان نویسنده و پژوهشگر وظیفه داری به آنچه دیگران گفته‌اند خوب توجه کنی، اما بر عهده‌ات نیست که مراعات کسی یا چیزی را بکنی و نظری را که درست می‌دانی تغییر دهی. کار خودت را بکن و حرف خودت را بزن و خودت باش، آن وقت می‌بینی بیشتر بدگویانی که معمولاً «خود»ای هم ندارند و حرف خاصی هم ندارند، یک دفعه جبهه عوض می‌کنند و ستاینده‌ی



کارهایت می‌شوند، که البته این هم به قدر بدگویی‌های پیشین‌شان

هیچ اهمیتی ندارد!

(14) توجه داشته باش که فقط یکبار زندگی می‌کنی و احتمالاً تنها

ردپایی که از تو بر جهان باقی می‌ماند، گذشته از فرزندان که شاید

طبق قوانین تکاملی به دنیای جانداران اهدا کنی، همین معنایی

هستند که می‌آفرینی. در این کار سختگیر، بی‌پروا، و در عین حال

جدی و پیگیر باش. اگر تنها یک تیر در ترکش داری و هدفی به

ارزش کل عمرت را آماج کرده‌ای، مراقب باش انگشتانت نلرزد، و

حواست باشد که تنبلی و سستی به خرج ندهی. زندگی ما همان تیر

است، و معنا همان آماج.



بخشی از کتاب «اسطوره‌ی آفرینش بابلی»

لوح هفتم از انوماالیش، با ترجمه‌ی خانم آزاده دهقانی

که خدایان بی هیچ ترسی چشم امیدشان به توست.

ای اسارو الیم<sup>۲</sup>، سرور انجمن:

ای آن که ترس را از خدایان دور ساخته‌ای!

ای اسرو الیم نونا<sup>۳</sup>، بخشنده

روشنی پدر که آنو، بل [و انا] و خود را ساخته‌ای،

او که پشتیبان آنان بود، او که سرنوشت‌شان را بایسته کرد:

او که فراوانی می‌بخشد، پیش می‌رود...

توتو<sup>۴</sup>، اوست که می‌آفریند و نو می‌کند،

بگذار تا پرستشگاه‌های آنان را پاک گرداند تا در آن بیاسایند،

### لوح هفتم (سرود پنجاه نام مردوک)

ستایش مردوک به عنوان خدای بابل هم‌چنان ادامه می‌یابد و مردم به ستایش و

یادآوری مردوک سفارش می‌شوند.

ای اساری<sup>۱</sup>، بارورکننده‌ی دشت‌ها، [بنیان‌گذار کشت و کار]،

ای خدای دانه‌ها و باغ‌ها که [گیاهان را سبز می‌کنی]

<sup>2</sup> Asaru-alim

<sup>3</sup> Asaru-alim-nuna

<sup>4</sup> Tutu

<sup>1</sup> Asari



پس [خشنود] گردند:

باشد که او افسونی بخواند و

خدایان در [شادمانی] بیارامند

باشد که دوباره خشم، آنان را به پا خیزاندا!

پس، او را برترین قرار دهید و

او در گردهمایی خدایان از همه برتر است،

هیچ‌یک از خدایان را با او یارای [برابری] نیست!

توتو، زی - اوکینا<sup>۵</sup> است، جان گروه [خدایان]

که برای خدایان، آسمان پاک پدید آورد.

آن‌ها را به راه‌شان روانه ساخت، و مسیرشان را ساخت...

باشد که کردار او در تیرگی‌ها هرگز در میان آدمیان فراموش نشود.

توتو، نام سومش، زیکو<sup>۶</sup> است، «او که پاکی می‌آورد»

خدای پشتیبان نسیم، خدای دادرسی و مهر،

خدای بسیاری و فراوانی،

او که همه‌ی خواست‌ها را به فراوانی برمی‌آورد،

«که بزرگ می‌سازد هر آنچه کوچک است».

که نسیم وزنده‌اش را در اندوه دلخراش، بر ما وزید

بگذارید بگویند، او را بزرگ دارند و با فروتنی

در برابرش کرنش کنند.

توتو، چهارمین را چون آگاکو<sup>۷</sup>، مردم بزرگ دارند،

<sup>۶</sup> Ziku

<sup>۵</sup> Zi-ukkina

«خداوند افسون مقدس،

که مردگان را زنده می‌سازد،

که بر خدایان شکست خورده مهر می‌آورد،

که یوغ را از خداوندانی که دشمنش هستند برمی‌دارد،

از روی بخشش آدم را آفرید،

او که بخشایشگر است، اوست که زندگی می‌بخشد!»

باشد که کردارش همواره، با بردباری همراه باشد

و هرگز در دهان سیاه‌سران که با دستان خود آفرید،

از یاد نرود.

توتو چون توکو<sup>۸</sup>، پنجمین نام،

«جادوی پاک» او همواره زمزمه شود،

«آن‌که با جادوی پاکش، همه‌ی اهریمنان را نابود ساخت!»

شازو<sup>۹</sup>، که از آن‌چه در دل خدایان می‌گذرد، آگاه است

و آنچه را در ژرفای درون آنان است می‌بیند!

«اوست که آنان که کردار اهریمنی دارند، نمی‌توانند از برابرش بگریزند!

اوست که چون خدایان را گرد می‌آورد، دلشادشان می‌سازد!

نافرمانان را رام می‌سازد، [...]

آنان که سرکشند و [...]

نگهبان همیشگی،

<sup>8</sup> Tuku

<sup>9</sup> Shag-zu

<sup>7</sup> Agaku

که دادگری را روا می‌دارد

و سخنان ناراست را ریشه‌کن می‌سازد،

او که بدی و نیکی در دستان او جدا می‌شوند».

توتو، چون زی سی<sup>۱۰</sup>، بزرگ است

«که یاغی‌گری را سرکوب می‌کند،

که آشفتگی را از خدایان، پدرانش، دور می‌سازد».

توتو چون سوه‌ریم<sup>۱۱</sup>،

«که با جنگ‌افزارهایش، دشمنان را نابود ساخت،

که نقشه‌های‌شان را پریشان کرد، [...]

که همه‌ی نابکاران را درهم شکست، [...]

[...] بگذار خدایان او را بزرگی بخشند.

شازو، چهارمین، سوه‌گوریم<sup>۱۲</sup>

«که شنوای خدایان، پدرانش، است،

آفریننده‌ی خدایان، پدرانش

که دشمنان را از ریشه برمی‌کند، دودمان آنان را برمی‌اندازد،

هر آنچه کردند را از میان می‌برد و هیچ از آنان بر جای نمی‌گذارد،

باشد که نامش در سراسر زمین خوانده و پراکنده شود!»

شازو، پنجمین با نام زهریم<sup>۱۳</sup> او را می‌خوانند،

«آن نیروی زندگانی،

که همه‌ی بدی‌ها را نابود می‌کند، همه‌ی نافرمانی‌ها را،

<sup>12</sup> Suhgurim

<sup>13</sup> Zahrin

<sup>10</sup> Zi-si

<sup>11</sup> Suhrim

پیگرد اهریمن است،

که همه‌ی خدایان دربند را به جایگاه‌های‌شان بازمی‌گرداند.

باشد که این، نامش را پر آوازه سازد!»

زهگوریم<sup>۱۴</sup>، که همه‌ی دشمنان را در نبرد نابود ساخت.

انبی‌لولو<sup>۱۵</sup>، خدایی که آنان را شکوفا کرد،

«ایزد بزرگی که آنان را نام بخشید، که پیشکش کردن خروس را بنیاد

نهاد،

که برای همیشه چراگاه‌ها و آبخورها درست کرد،

که چشمه‌ها را جوشاند، آب‌های فراوان را بخش کرد.»

باید او را به نام اپادون<sup>۱۶</sup> بزرگ دارند،

«خدایی که نم‌نم باران بر زمین‌ها می‌بارد،

آبیاری‌کننده‌ی زمین و آسمان، که شیارهای کاشت دانه می‌سازد،

او که زمین‌های قابل کشت در جلگه‌ها به‌وجود می‌آورد،

آب‌بندها و جوی‌ها می‌سازد، زمین‌ها را آبیاری می‌کند.»

انبی‌لولوگوگال<sup>۱۷</sup>، آبیاری‌کننده‌ی کشتزارهای ایزدان،

«خدای فراوانی و توانگری و دانه‌های سرشار،

که دولتمندی به بار می‌آورد، که خانه‌ها را پر می‌سازد،

ارزن‌ها را به بار می‌نشانند، جو پدید می‌آورد.»

او هگال است<sup>۱۸</sup>،

<sup>16</sup> Epadun

<sup>17</sup> Enbilulugugal

<sup>18</sup> Hegal

<sup>14</sup> Zahgurim

<sup>15</sup> Enbilulu

«که برای همه‌ی مردم فراوانی می‌آورد،

که باران بر زمین فراخ می‌باراند و سبزی‌نگی پدید می‌آورد».

سیرسیر<sup>۱۹</sup> که کوه را بر فراز تیامت افراشت.

که کالبد تیامت را با جنگ‌افزارش ربود،

که زمین را نگاهبان است، شبان وفادار آن‌ها،

که مویش، کشت‌زاران است،

کلاه شاخدار او زمین را شخم می‌زند،

که دریای پهناور از خشم او می‌توفد،

بر او مانند پلی در نبردگاه می‌گذرد».

مالاه<sup>۲۰</sup>، بس نام‌های دیگر نیز دارد،

«تیامت کشتی اوست و اویش ناخدا»

گیل<sup>۲۱</sup>، که پشته‌ی غلات — تپه‌ی پرپشت — را می‌انبارد

«که گندم و جو را می‌رویاند، که دانه را به زمین می‌بخشد».

گیلما<sup>۲۲</sup>، که جایگاه بلند خدایان را جاودانه می‌سازد،

«آفریننده‌ی آسایش خاطر،

او که حلقه‌ی نگهدارنده‌ی خدایان به دور یکدیگر است،

او که چیزهای نیکو فراهم می‌آورد».

آگیلما<sup>۲۳</sup>، بزرگ‌ترین،

«که ابرهای فراز آب‌ها را می‌آفریند،

<sup>20</sup> Malah

<sup>21</sup> Gil

<sup>22</sup> Gilma

<sup>23</sup> Agilma

<sup>19</sup> Sirsir

که قله‌های دیرپا می‌سازد».

زولوم<sup>۲۴</sup>، او که چمن‌زارها را برای خدایان می‌آراید،

«بهره‌ی آفریدگان را می‌دهد،

بخش‌ها و پیشکش‌ها را می‌بخشد و پرستشگاه‌ها را نگهبان است».



موّو، آفریدگار آسمان و زمین، که راهبری می‌کند...

آن‌که آسمان و زمین را تقدیس کرد زولومّا<sup>۲۵</sup> است،

«که هیچ‌یک از ایزدان را یارای برابری با نیروی او نیست».

گیش‌نومونا<sup>۲۶</sup>، آفریدگار مردمان که سرزمین‌های گیهان را آفرید،

که آدم را از پیکر نابودشده‌ی خدایان تیامت آفرید.

لوگال‌ابدوبور<sup>۲۷</sup>، پادشاهی که «همه‌ی کارهای تیامت را درهم شکست و

افزارهایش را ریشه‌کن ساخت،

او که بنیادش از پیش و پس محکم است».

پاگال‌گوئنا<sup>۲۸</sup>، که از همه‌ی خدایان پیش‌تر است و نیرویش برترین،

<sup>25</sup> Zulummar

<sup>26</sup> Gishnumunab

<sup>27</sup> Lugalabdubur

<sup>24</sup> Zulum

«او که در جایگاه شاهی، سرآمد همگان است».

لوگال دورما<sup>۲۹</sup>، شاه دسته‌ی خدایان، فرمان‌روای فرمان‌روایان،

«که در جایگاه شاهی، سرآمد همگان است، برترین ایزدان».

آرانونا<sup>۳۰</sup>، رایزن انا، آفریننده‌ی خدایان، پدران‌ش،

«که منشِ شاهانه‌ی او با هیچ ایزدی برابر نیست».

دومودوکو<sup>۳۱</sup>، که جایگاه پاکش در دوکو دوباره ساخته شد.

دومودوکو که بی او لوگال کودوگا<sup>۳۲</sup> هیچ تصمیمی نمی‌گیرد.

لوگالانا<sup>۳۳</sup>، پادشاهی که نیرویش از همگان سر است

«خداوندگار، نیروی آنو که چون انشار او را فراخواند

از همگان برجسته‌تر بود».

لوگالوکا<sup>۳۴</sup>، که بر همه‌ی آنان در هنگام نبرد پیروز گشت،

«که خرد او را فرا گرفته است، او که اندیشه‌اش گسترده است».

ایرکینگو<sup>۳۵</sup>، که بر کینگو در هنگامه‌ی نبرد پیروز گشت،

که همگان را راهنماست، که فرمان می‌راند.

کینما<sup>۳۶</sup>، که همه‌ی خدایان را راهبر و رایزن است،

«که نامش هم‌چون توفان، خدایان را می‌ترساند».

اسیزکور<sup>۳۷</sup>، که می‌باید بر بالای نیایشگاه بنشیند

<sup>28</sup> Pagalguenna

<sup>29</sup> Lugaldurmah

<sup>30</sup> Aranunna

<sup>31</sup> Dumuduku

<sup>32</sup> Lugalkuduga

<sup>33</sup> Lugallanna

<sup>34</sup> Lugalucca

<sup>35</sup> Irkingu

<sup>36</sup> Kinma

«تا ایزدان برایش هدایا آورند.

تا کارها با دست او تعیین شوند،

هیچ چیز زیبا آفریده نمی‌شود مگر به دست او.

چهار (نژاد) سیاه‌سران در میان آفریده‌های او است،

هیچ خدایی جز او از گاه آنان آگاه نیست.»

گیبیل<sup>۳۸</sup>، که پیکان‌ها را تیز می‌کند،

«که در پیکار با تیامت، جنگ‌افزارهای نیک می‌سازد،

که خرد بسیار دارد و او را روشن‌بینی فراوان است،

که اندیشه‌ای بزرگ دارد و هیچ‌یک از خدایان

به گستره‌ی آن نمی‌رسند.»

ادو<sup>۳۹</sup> نام دارد، که تمامی آسمان را می‌پوشاند،

«باشد که نیکوکاری او تمام زمین را درنوردد،

باشد که او، همچون مومو، ابرها را پراکنده سازد،

باشد که در زیر، آذوقه‌ی مردمان را برساند.»

اشارو<sup>۴۰</sup>، که هم‌چون نامش، راهنمای خدایان سرنوشت است،

اوست که به‌راستی همه‌ی خدایان زیر‌نگین اویند،

و این چنین است که خدایان دیگر را (چون او) توانایی نیست.»

نیبیرو، گردش زمین و آسمان را در دست دارد،

چنین است که خدایان بی‌اجازه‌ی او نمی‌توانند به بالا و پایین شوند.

نیبیرو، ستاره است که [در آسمان می‌درخشد]

<sup>39</sup> Addu

<sup>40</sup> Asharu

<sup>37</sup> Esizkur

<sup>38</sup> Gibil



باشد که او آغاز و آینده را در دست بگیرد، باشد که آنان با او هم‌پیمان

شوند،

او که راهش را [بی هیچ آسودنی] در میان تیامت گشود،

بگذار نامش نییرو باشد «فاتح میان (تیامت)!»

چرا که او راه ستارگان آسمان را روشن کرد،

همه‌ی خدایان را، مانند گوسفندانی، چوپانی کرد!

او تیامت را شکست داد و به زندگیش پایان داد».

در آینده‌ی انسان، چون روزها می‌گذرند،

باشد که این، همواره شنیده شود،

باشد که همیشه گفته شود!

چون او پادشاهی [آسمان] را آفرید و زمین سخت را ساخت،

پدرش انلیل، او را «خدای سرزمین‌ها» نامید.

انا (این) نام‌ها را که همه‌ی ای‌گی‌گی‌ها آن‌را خواندند،

شنید و روانش شاد شد [و گفت]:

«او که پدرانش، نامش را باشکوه ساخته‌اند،

او چون من است، باید که نامش انا باشد!

باشد که همه فرمان‌های مرا او در اختیار گیرد،

باشد که همه فرمان‌های مرا بدانند!»

خدایان بزرگ، پنجاه نام او را بر زبان راندند و راه او را سرآمد همگان

ساختند.

سخن آخر

بگذار تا آن‌ها در یاد بمانند، و نخستین آدم، آن‌را بر زبان براند:

بگذار تا آن‌که خردمند و بیناست، همه‌ی آن‌ها را ببیند!

بگذار تا پدر آن‌ها را بازگو کند و به پسرش بیاموزد:

بگذار تا آن‌ها در گوش رمه‌دار و چوپان، نجوا شوند!

بگذار تا آدم از مردوک، خرسند گردد،

باشد که او، سرزمینش را پربار سازد،

و او کامیاب شود!

دستورش پایدار است، فرمانش دگرگونی‌ناپذیر است:

هیچ خدایی هرگز بر سخن او، سخنی نگفته است.

چون سخن گوید، فرمانش را بر نمی‌گرداند،

چون او خشمگین شود، هیچ خدایی را

تاب ایستادن در برابر او نیست.

دلش بزرگ است، غمخواری‌اش بسیار،

گناه‌کار و اهریمن‌کردار در پیشگاهش شکسته خواهند شد

این بود آنچه یک راهبر در پیشگاه مردوک خواند:

آنرا نوشت تا آیندگانی که می‌آیند، بشنوند

... [...] مردوک که خدایان ای‌گی‌گی را آفرید

بگذار آنان به سخن درآیند،

سرود مردوک را بخوانند

که بر تیامت پیروز شد و پادشاه گشت.

[...]

## نسخه‌ی دیگر

او را پنجاه کپسو [فاصله‌ای که در دو ساعت پیموده می‌شود] بلندی بود

و یک کپسو درازا،

دهانش شش ذراع است... ش دوازده ذراع،

دایره‌ی گوشش دوازده ذراع است؛

یک پرنده... برای فضای شصت ذراع؛

او نه ذراع در آب فرو می‌شد...

دُمش را به آسمان می‌افراشت...

همه‌ی ایزدان آسمان...

در آسمان، همه‌ی ایزدان در پیشگاه خدای ماه، کمر خم کردند...؛

آنان شتابان به گوشه‌ی ریسمان خدای ماه آویختند:

«چه کسی روانه‌ی کشتن اژدها خواهد شد؟»

و سرزمین فراخ را از ... خواهد آورد

این بخش جزو متن اصلی نیست اما به پاره‌ای از نسخه‌ها افزوده شده‌است.

نبرد با اژدها (تیامت) پس از آفرینش جهان رخ می‌دهد.

شهرها افسوس خوردند، مردمان...

مردمان زاریدند، آنان...

کسی نبود تا ضجه‌ی آنان را فریاد رسد،

بر سوگ‌شان کسی نبود تا آنان را دستگیر باشد.

اژدها که بود...؟

تیامت اژدها بود...

بل در آسمان ... را صورت داده بود

و پادشاه ... خواهد گشت؟

«ای تیشو<sup>۴۱</sup>، برو و تیامت را بکش

و سرزمین فراخ را از... بیاور،

و پادشاه... گرد!»

ای خداوندگار، تو مرا فرستاده‌ای به سوی... آفریدگان خشمناک رود،

اما من ... ازدها را نمی‌دانم!

بخشی از دنباله‌ی متن موجود نیست

او دهانش را گشود و با خداوند سخن گفت...

«ای ابر به هم برخورد و برآشوب و بتوف!

باید که مَهر زندگانیت در پیش چشمانت نقش بندد،

باید که به آن چنگ بزنی و ازدها را کشتار کنی.»

او ابرها را به هم زد و برآشفت و توفانید،

او مَهر زندگانیش را در پیش چشمانش نقش داد،

به آن چنگ زد و ازدها را کشت.

تا سه سال و سه ماه، یک روز و یک شب

خون ازدها هم‌چنان روان بود...



## اعترافات

جوان نگاهی عمیق به ما دو تا انداخت و بعد انگار دشنام خیلی رکیکی باشد،

زیر لب گفت: «بچه مثبت!» و رفت...

این اولین بار بود که کلمه‌ی بچه مثبت را می‌شنیدم. گمان کنم ماجرا

به شانزده هفده سال پیش مربوط شود و فکر کنم رواج این اصطلاح هم از

همان حدودها شروع شده باشد. بعدتر کاربرد این عبارت در زبان روزمره‌ی

اهالی تهران برایم جالب شد و همیشه به این فکر می‌کردم که چرا کلمه‌ای

مثل «مثبت» که بار مثبتی دارد، در ترکیبی از این دست محتوایی منفی به

دست می‌آورد. به هر صورت، حالا که عمری از این واقعه‌ی آموزنده

می‌گذرد، وظیفه‌ی خودم می‌دانم اعتراف کنم که آن جوان حق داشت.

اعتراف می‌کنم که من بچه مثبت بودم و هستم و خواهم بود.

اعتراف می‌کنم که از دود و دم و عرق و زوررق لذتی نمی‌برم، و

گذشته از این، کاربردشان را نامعقول، زیانکارانه، و بنابراین غیراخلاقی هم

اعتراف می‌کنم که بچه مثبت هستم!

داستان این اعتراف از خاطره‌ای شروع می‌شود که به نقلش می‌آرزد.

سالها پیش بود، که روزی برای انجام کاری اداری با رفیق گرمابه و گلستانم

دکتر محمد توکلی به سازمانی دولتی مراجعه کرده بودیم. وقتی در حیاط

اداره منتظر ایستاده بودیم تا اسم‌مان را بخوانند و برویم به کارمان برسیم،

جوانی سیگار بر لب، بین آن همه آدم، صاف آمد سراغم و پرسید: «داداش

آتش داری؟» محمد که به پیامدهای وخیم چنین پرسشی از من تا حدودی

آشنا بوده خنده‌اش گرفت، و من سعی کردم با حداکثر ادب ممکن جواب

منفی بدهم، پس گفتم: «اصلا، فکرشو هم نکن!»

می‌دانم. اعتراف می‌کنم که هرگز سیگار نکشیده‌ام، مست نکرده‌ام، موادی روانگردان را «امتحان» نکرده‌ام، و امیدِ راسخی دارم که در الباقی عمر هم - که حدود یک ششم‌اش تا به حال گذشته‌!- همین قاعده را رعایت کنم. اعتراف می‌کنم که هر جا توانسته‌ام هر سیگاری و معتاد و عرق‌خوری که یافته‌ام را تشویق به ترک کرده‌ام. اعتراف می‌کنم که در حضور افرادی که مغزشان زیر تاثیر مواد روانگردان (از هر جنسی با هر شدتی) قرار دارد، احساس خوب و خوشی ندارم، و اعتراف می‌کنم که در سازمانهایی که تاسیس کرده‌ام و یا در آن مسئولیتی داشته‌ام، درباره‌ی استفاده از این مواد سختگیرانه رفتار کرده‌ام، و گلاب به رویتان، بعد از این هم خواهم کرد!

اما دلیل مخالفتم با این امور یک زیربنای نظری محکم و یک روبنای ذوقی نرم و سست دارد. آن زیربنای نظری این که بعد از پژوهشی درباره‌ی رمزگذاری لذت در مغز، به این نتیجه رسیده‌ام که در کل سه نوع لذت وجود

دارد: (برای بیشتر دانستن در این مورد مقاله‌ی «بافت‌شناسی لذت» ام را بخوانید یا منتظر چاپ شکلِ گسترده‌تر کتابی‌اش باشید، یا فردا بیایید دانشگاه تهران!) اینها عبارتند از الف) لذتهای زیستی (مثل خور و خواب و اصلِ شهوت!) که به حفظ بقا مربوط می‌شود؛ ب) لذتهای راستین (مثل کتاب خواندن و هنر و روابط دوستانه) که در پردازش اطلاعات در قشر مخ ریشه دارد، و پ) لذتهای دروغین که از تاثیر مواد شیمیایی (مثل نیکوتین و کوکائین و هروئین و الکل) بر مراکز تولید لذتِ مغز ناشی می‌شوند و این مراکز را مسموم و تخریب می‌کنند. می‌دانم که اعتراض می‌کنید که چرا نیکوتین معصوم همگانی و الکل خوشنام خیامی را کتاب اشراری مثل هروئین و کوکائین نشانده‌ام، اما خوب، در سطح عصب‌شناسانه کارکرد همه‌ی اینها یکسان است و فقط ریزه‌کاریهاست که تفاوت دارد.

سنگهایم را وا کنده باشم، دقیق بگویم چه جور بچه مثبتی هستم. من تنها لذتهای دروغین را طرد می‌کنم و هراس از دو رده‌ی دیگر را زهدی غیرلازم می‌دانم. یعنی لذتهای زیستی را نیک و درست و طبیعی و پسندیده می‌دانم و از آن به خوبی و خوشی برخوردارم، لذتهای راستین را هم جوهر معنای زندگی می‌دانم و -جایتان خالی- در آن غرقه‌ام!

بنابراین مخالفتم با لذتهای دروغین، از موضعی لذت‌گريزانه ابراز نمی‌شود. برعکس، مبنایش بیشینه کردن چهار متغیر است که لذت یکی از آنها محسوب می‌شود (بقیه‌اش معناست و قدرت و بقا).

در ضمن این اعتراف را هم بکنم که برای فهم چیزهایی که تا اینجای کار نوشتم، چند سالی تا گلو (و نه بیشتر!) در فضای مصرف کنندگان حرفه‌ای مواد گوناگون فرو رفته‌ام تا رفتارهایشان را دریابم و دقیقاً ببینم که



چنین می‌نماید که پرهیز کردن از این لذتهای دروغین است که محل ارجاع تعبیر «بچه مثبت» است. هرچند گاهی دیده‌ام کسانی که لذتهای زیستی را زاهدانه طرد می‌کنند را هم با این لقب می‌نامند. بگذارید برای این که

چه برایشان رخ می‌دهد. به عبارتی، «آزمایش کردن» مواد به نظرم تنها همین راه را دارد. یعنی وقتی یک نفر دیگر مصرفش کرد، بروی او را آزمایش کنی! نتیجه آن که گذشته از چند ماده‌ای که تازگی‌ها مُد شده، شک دارم در میان خوانندگان این سطور کسی دیگری باشد که به اندازه‌ی من معتادها را حین مصرف و زیر تاثیر مواد مختلف دیده باشد. یعنی داوری‌ام در این مورد از پرهیزگاری کناره‌جویانه‌ی یک بزدل برنخاسته، بلکه نتیجه‌ی حضور همدلانه‌ی تکان‌دهنده‌ای بوده، در کنار «سوژه»، البته با رعایت نکات ایمنی برای جلوگیری از تکان خوردن مخ و مخچه!



اعتراف می‌کنم هرکس را که به طور منظم و پیوسته مغزش را با مواد شیمیایی دستکاری کند، معتاد می‌دانم. حال آن ماده می‌تواند دُز اندکی از نیکوتین و الکل باشد، یا مقادیری کلان از پیوت و شیشه و کراک! اعتراف می‌کنم به نظرم عجیب (و نابخردانه، ... و زشت) می‌رسد کسی بدان دقیقاً چه بلایی سرش می‌آید، و باز هم چنین بلایی را بر «سرش» بیاورد. اعتراف می‌کنم که بر خلاف توده‌ی خلق مسلمان کشور گرامی‌مان، بین مصرف کنندگان هروئین و نیکوتین تفاوت خاصی قایل نیستم و خیلی گمان ندارم که تحریک مغز با الکل تفاوتی با تحریک کردنش با کوکائین داشته باشد. همچنین بر خلاف نظر عوام، تمایزی بین مصرف «تفریحی» و «معتادانه»‌ی مواد نمی‌بینم. خلاصه بگویم، اعتراف می‌کنم به نظرم مغزهای مردم یا از راههای سالم و پاکیزه لذت را تجربه می‌کند، و یا به راههای بیمارگونه و عادت‌گونه و اعتیادآمیز در می‌غلند. اعتراف می‌کنم درباره‌ی این نوع رفتار،



می‌کنند، دوست دارم، اما مهرم به ایشان به بخشهای غیرسیگاری و غیرمست و غیرسرمست وجودشان محدود است، که خوشبختانه درباره‌ی این دوستانم، کاملاً بر وجه دوداندود و سرمست‌شان می‌چربد...



داوری اخلاقی دارم. یعنی باور دارم - و می‌توانم با آمار روشن به شکاکان نشان دهم- که هر نوعی از اعتیاد، قلبم (قدرت و لذت و بقا و معنا) را در فرد و دیگری‌های پیرامون‌اش کاهش می‌دهد و بنابراین رفتاری انتخاب شده و ارادی است که در دستگاه اخلاقی من «بد» قلمداد می‌شود.

گذشته از این زیربنای نظری و عصب‌شناسانه، اعتراف می‌کنم که بنا به دلایلی زیبایی‌شناسانه و ذوقی (یعنی هویجوری!) از کسانی که مغزشان زیر سلطه‌ی موادی بیگانه کار می‌کند، خوشم نمی‌آید. یعنی تا حدودی این وضعیت را برای افراد زشت می‌دانم. درست مثل این که کسی نتواند (یاد بدتر از آن، نخواهد) فعالیت لوله‌گوارش‌اش را در جمع کنترل کند. به همین دلیل هم معمولاً از حضور در جمع‌هایی که در آن دود کردن چیزها یا تزریق و استنشاق و نوشیدن چیزهای دیگر رواج دارد، پرهیز می‌کنم. این را هم بگویم که همچنان دوستانم را که سیگار و الکل و مواد دیگر را مصرف



### تذکره‌ی مولانا امدادالملوک جمال‌الدین صفائی رازی

آن عصاره‌ی مهر و مهربانی، آن فشرده‌ی مرام و معرفت برای یاران جانی، آن شیخ غیور کوشا و ساعی، آن فرزند خلف حاجی بزرگ صفائی، آن علاقمند به کباب و کتاب و بازی، آن پرورنده‌ی اسب سپید تازی، شیخنا و مولانا، جمال‌الدین صفائی رازی در خرید و فروش اندامهای خودرو یگانه‌ی دهر بود و در عمران و آبادی بناها شهره‌ی شهر بود و واقف انواع مدرسه و مکتب و قنات و نهر بود.

گویند چون از مادر بزاد تاق همه‌ی مکتبخانه‌های قدیمی ترک خورد و بر تاق مدارس نو گچبری و آینه‌کاری روید و ندایی از آسمان برخاست که «هذا الدلالة الجمال فی المکاتب الجدیده و الباحال» و از این رو حاجی صفائی که خود دستی بیضا و یدی طولاً در مدرسه‌سازی داشت وی را جمال نامید. پس هنوز عمرش به هفت و هشت سال نرسیده بود که در محله به تجارت مشغول گشت و تازه به نوباوگی رسیده بود که با فرنگیان و بلغارین و قصابیان و اهالی عثمانی داد و ستد همی‌کرد و چرخ و فرمان و دنده از جابلقا می‌خرید و به جابلسا می‌فروخت و از این رهگذر وی را دولتی عظیم دست داد.

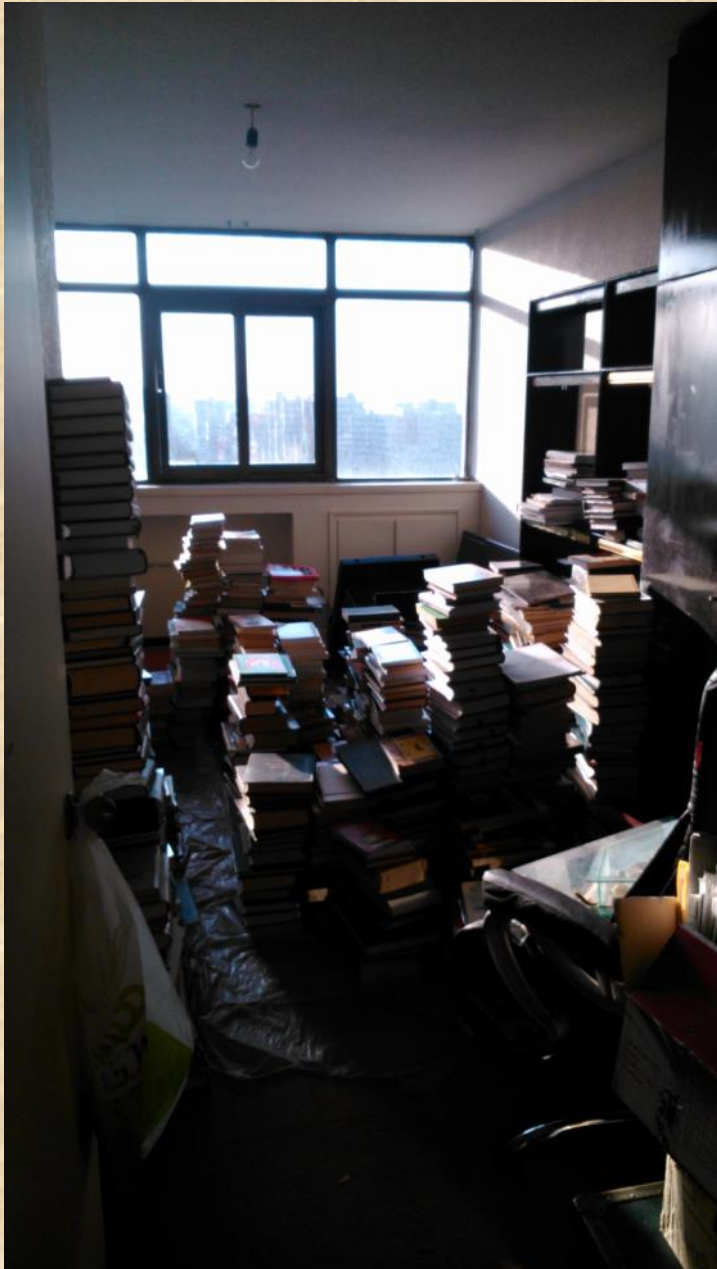
شیخ محمد طباطبایی تبریزی در رساله‌ی «الاقوال فی الشرح الاحوال الرفیقنا جمال» می‌نویسد که وی را نوبتی رویایی صادق دست داد و دید که سپیده‌دمی در پای کوهی به معبدی باستانی راه یافته است. پس چون بامداد

شد از بستر بخاست و آنجا بشد و همان کوه و معبد بیافت و اسبی سپید دید در آنجا ایستاده، با زین و یراق زرین. پس سوار شد و تاخت کنان به ری و رشت و آمل و طهران هجوم همی برد و هر جا قدومش رسید در شرق و غرب شهر مدرسه‌ها بنا نهاد و از این رو عرفا وی را مؤسس‌المدرسین همی خوانند.

ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران روایت کرده که در سنه‌ی چهاردهم هجری قمری اسپهبد شروین رازی را ضرورتی دست داد که رخت خویش از ناحیه‌ای از بلوکات اکباتانی به ناحیه‌ای دیگر بکشد، و سببش را چنان گفته‌اند که اسپهبد شروین را چند یار غار بود که در میانشان سردار پویان تطهیری و شیخ اهورا پارسا و علامه امیرحسین ماحوزی و ایلخان اعظم پیمان اعتماد به شمار بودند و گویند که این عده را خمسه‌ی محترقه می‌نامیدند از این رو که هربار گرد هم جمع می‌شدند از گفت و گو و خنده صداهای انفجاری پدید همی آوردند و جان خلایق از دستشان به امان

بود. فاما گویند که سبب هجرت اسپهبد شروین آن بود که این عده مدام در خانه‌ی وی به آمد و شد مشغول بودند و چون جملگی رستم‌وار خوراک همی خوردند، با حضورشان قحط و غلا در مملکت اکباتان هویدا گشت و مردم بر ایشان بشوریدند و این شورش علی‌الخصوص بدان سبب بود که شیخ مسعود بربر نیز نوبتی به ایشان پیوسته بود و بعد از آن تا هفت سال روینده و جنبنده‌ای در این اقلیم یافت نشد که ایشان نخورده باشند.





القصة، به هر سبب که بود، قحطی و مرگ و میر در اکباتان شایع شد و اسپهبد شروین را عزم بر هجرت از این سامان جزم شد. پس اسپهبد چون اثاثیه‌ی منزل گرد همی آورد، دیدند که هشتصد شتر بار است و هیچ کس یارای بردن آنها را به جایی دیگر ندارد. پس مریدان بر در خانه‌ی شیخ جمال صفائی گرد آمدند و از او طلب کرامت کردند. گویند شیخ صفائی که با عالم لاهوت روابطی نزدیک داشت و مستجاب‌الدعوه بود، دست برداشت و دعایی بخواند و در چشم بر هم زدنی هفتاد پیل جنگی از سوی هرات به اکباتان فراز آمدند و با هریک پنج فیلبان بود از اهالی مزارشریف و کاروانسالارشان هم محمد خان شهریاری بود از ملوک ناحیه‌ی ری. پس ایشان در طرفه‌العینی اسباب اسپهبد شروین به بلوکاتی دیگر کشیدند، بدان کیفیتی که اجنه تخت بلقیس برای سلیمان نبی حمل نموده بودند و از این جمله معجزات از شیخنا صفائی بسیار منقول است...



التفاضیل: الحمل الاثاث یا الاسباب کشی!

موبد و هیربد هیربدان هم‌ردیف بوده و خلق در کرامت وی را برتر می‌شمرده‌اند.

اسباب‌کشان که برترین طایفه‌اند

دشوارترین شغل جهان را دارند

آن را که همه نهاده، اینها بکشند

وین را که همه کشیده، آن بگذارند

در آثار البلاد چنین آمده که هرکس اسباب‌کشی کند گویی که هفتاد

حج گزارده باشد و حکیم پورسینا در کتاب قانون آورده که فعالیت بدنی

اسباب‌کشانه پنج برابر دشوارتر از چله‌نشینی است و هرکس هفت سال یک

اسباب‌کشی فعلی است خطیر و عملی است مهلک که در میان

کشیدنی‌جات بعد از هروئین از همه کشنده‌تر است و بعد از نقشه‌کشی از همه

دقیق‌تر. گویند که در اعصار باستان ایرانیان را صنفی بوده به نام اسباب‌کشان

که در آن هفتاد طبقه‌ی گوناگون بوده‌اند و برخی در آن چوب و چرخ و سه

پایه می‌کشیده‌اند و برخی دیگر کمد و کابین و کوله. پس رهبر این صنف را

در عصر قباد ساسانی «اسباب‌کش اسباب‌کشان» می‌نامیده‌اند و او با موبدان

بار چنین کند از روزه و ریاضت بی‌نیاز گردد و چربی و اضافه وزن بر اندامش نماند و هیکلش هفتی گردد و سلامت از سر و رویش ببارد، اگر که جان سالم از این دوزخ به در ببرد.

ای پسر که چربی پهلو و شکمت

طلب کنی که محو گشته و آب شود

باید اسباب‌کشی کنی که دنبه‌ها

شبیهِ اثاث فرسوده و خراب شود

راویان آورده‌اند که شماری بسیار از نامداران در راه دستیابی به سلامت و تناسب اندام گام در راه پرمخاطره‌ی اسباب‌کشی نهاده‌اند و بیش و

کم همه بعد از مدتی سر خویش بر باد داده‌اند. از آن جمله حکایت مهری‌قلنبه را بر سر بازارها به آواز فرا خوانند که چگونه شرف و حیثیتی که نداشت را در این راه در باخت.

بیت: بگو به لطف فراوان تو آن غزال رعنا را

که برده سیکس‌پک شکمت به صد هوس ما را

چرا که مهری قلنبه در فیلم‌های فرنگی و به خصوص فیلم معظم

ثلاثه‌المائه (مشهور به ۳۰۰) نقوشی فراوان از اکابر قوم یونان و لاتن دیده بود

که اندامها ورزیده و شکم‌ها سیکس‌پک همی‌داشتند و چون زبان فرنگی

نمی‌دانست، از دیدن تصاویر فیلم گمان کرده بود این عده به فعل قبیح‌ی

اسباب‌کشی مشغول‌اند. پس از آن هر شب به تضرع و زاری از خداوند

الاهی بندهات را خوار داری شکم را داغ شش پک می‌گذاری

شکمی بدان کیفیت درخواست همی کرد. اما ملانکه‌ی گماشته بر شکم خلق را

نگویی عاقبت روز قیامت تو می‌مانی، صراط و خلق، باری

زور و قدرت چندان نبود که با سرعت اکل و شرب غیغ‌العلماء مقابله

قلنبه گر فتد چون توپ بولینگ بغلتد، بفکند آن جمله، آری!

همی‌کنند، که وی را سبکی خاص و نامدار در بلع مأكولات و شرب

پس صبحگاهی مه‌ری قلنبه در کوی خویش آواز در داد و مردمان را

نوشابه‌جات بود و بدین ترفند غیغ لبالب و شکم مدور نگه همی‌داشت.

به اسباب‌کشی فرا خواند و مردمان چون به سرایش آمدند گذشته از کلنگی و

پس مه‌ری قلنبه را خبر رسید که شیخنا میر محمد طباطبایی تبریزی را

طنابی و چراغی که در ساعات لیالی اسباب کار وی بود، اثاث و اموال

بلای اسباب‌کشی دست داده است و به عقوبت آن لاغر شده و ریشی و

خویش در سرایش یافتند و این چیزهایی بود که مه‌ری قلنبه طی سالها با

شکمی شش‌تکه نصیب او گردیده است. فلذا مه‌ری قلنبه را این فکر در دماغ

زحمت و مرارت با نقب زدن به خانه‌ی مردم به تاراج برده و در خانه انباشته

افتاد که او هم اسباب‌کشی‌ای کند به نیتِ قربت سیکص پک.

بود. پس هرکس از آن خانه چیزی‌کی برگرفت و فحشی نثار دزد کرد و خروج



کرد و چنین بود که در نیمروزی کل سرای مهری قلنبه تهی از اثاث گشت. در این میان غبغب‌العلماء را که بر بام ایستاده بود و این کردارها را اسباب‌کشی می‌پنداشت و در انتظار شش تکیگی شکم بود هیچ تغییر حالتی دست نداد. پس از بام به خانه‌ی خالی فرود آمد و کلنگ بر گرفت و رجز همی خواند و شیخ طباطبایی را به دروغگویی متهم همی کرد و فریاد همی زد که من نیز اسباب کشیده‌ام و شکمم همچنان تک‌پک مانده است و این ظلم را چه کسی پاسخگوست؟ و از آن پس بسیاری از حکما که از کیفیت این معنی بی‌خبر بوده‌اند در تاثیر ماهوی اسباب‌کشی بر تقاسیم بطون تردید فرموده‌اند و سخن در این مضمون بسیار است...



## عکس

تصویرهایی از جامه و پوشش زنان ارمنی در عصر ناصرالدین شاه، در مقایسه

با جامه‌ی یک دختر یهودی (آخرین تصویر):



ARMENIAN MOTHER AND CHILDREN.







### گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستان من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرد، ای‌میل خود را به نشانی [sherwinvakili@yahoo.com](mailto:sherwinvakili@yahoo.com) بفرستید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین جا ارسال کنید. شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای رسمی

من خواهید یافت، به این نشانی: <http://soshians.ir/fa>

